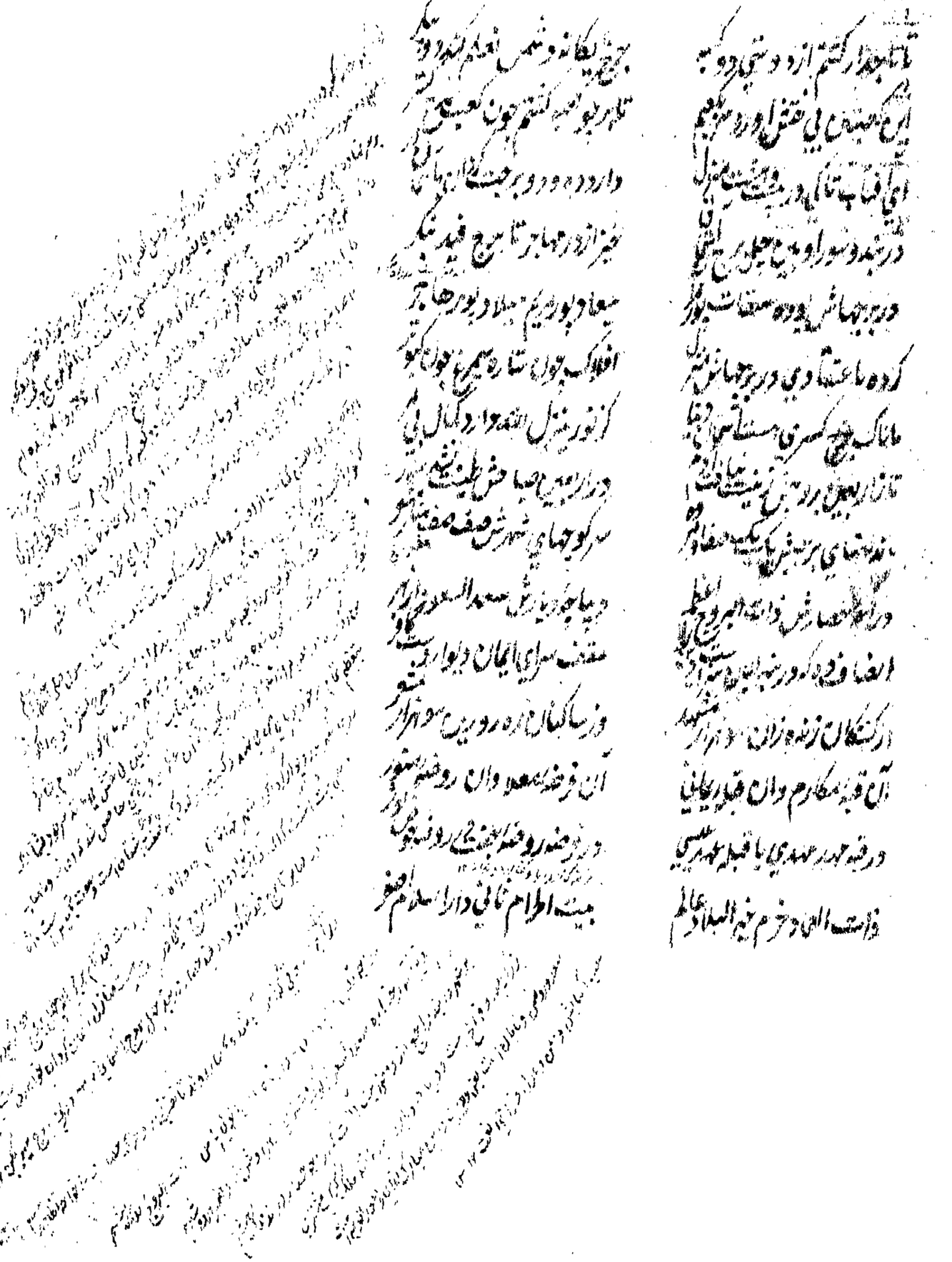

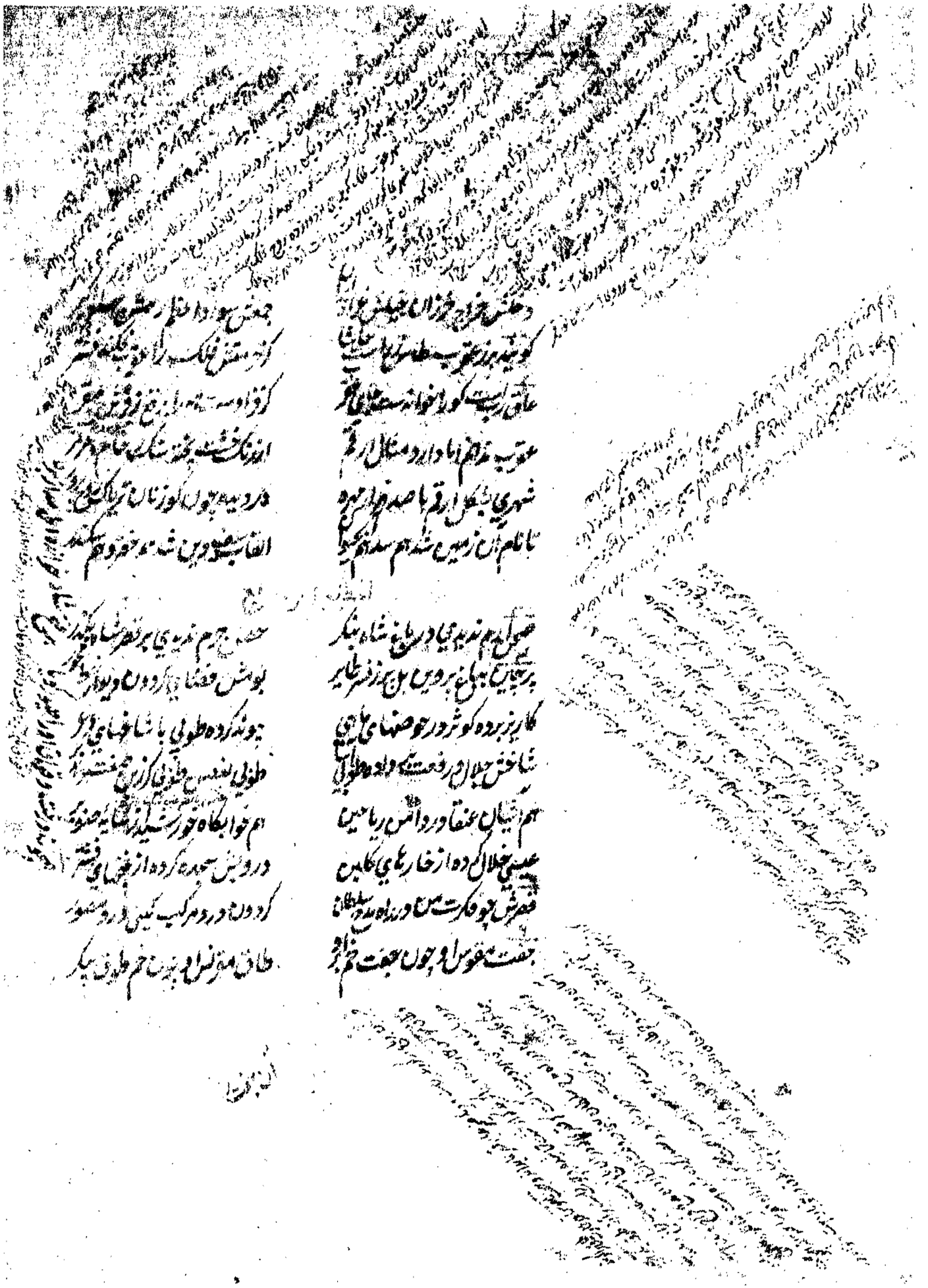

آن جنت را کز و شد قوس و قزح ملتزم
وان طاق را کز و شد چرخ فلک مرتفع

ادریس و جم مهندس و موسی خجسته پی
روح فلک مزین و ملک مقتبس

انوشکار شفتش در رودی نگار نگار
همچون خلیل بذارین نجوانده راز

غالیه زده عطار دوزلف جوزه گره
پوسته نام سلطان بالای هفت سپهر

پیش سریر سلطان استاده دائم
چون ناشکفته لاله افکنده سر بزیر

تا بیدزخمه مطرب بی اقتا نغمه
چندان ارتفاع می را رایی بشکل معتبر

آن بایدکه امسال از جرعه سنگ
نعرم بمدح سلطان برداشته تبر

فرمان ده ملوک جهان سلطان
جبریل جان محمد عیسی خیال حیدر

ای غنچه لب جانها طاوس بستان زیبا
بکشای غنچه لب تا بوی عنبر آید

ای غنچه دهانت از چشم سوزنی کم
سوزن شکاف غمزات سوزن بچشم ما زن

ای سوخته رخ تو در زار بی تو آتش
یارد و لب تو زر زر هر خنده شکر

تو شیرین سخن آن را چو شکر شکنی
شکین چو تو دیدم چون تو شیرین سخنی

تو می خوری بمجلس من خاک بر سرم
من بهر خاک پایت خاک بر سر افسر

پشت چو جرعه بوسم خاک در تو هر دم
بر جیبش بدیده سازم صد جرعه شکر

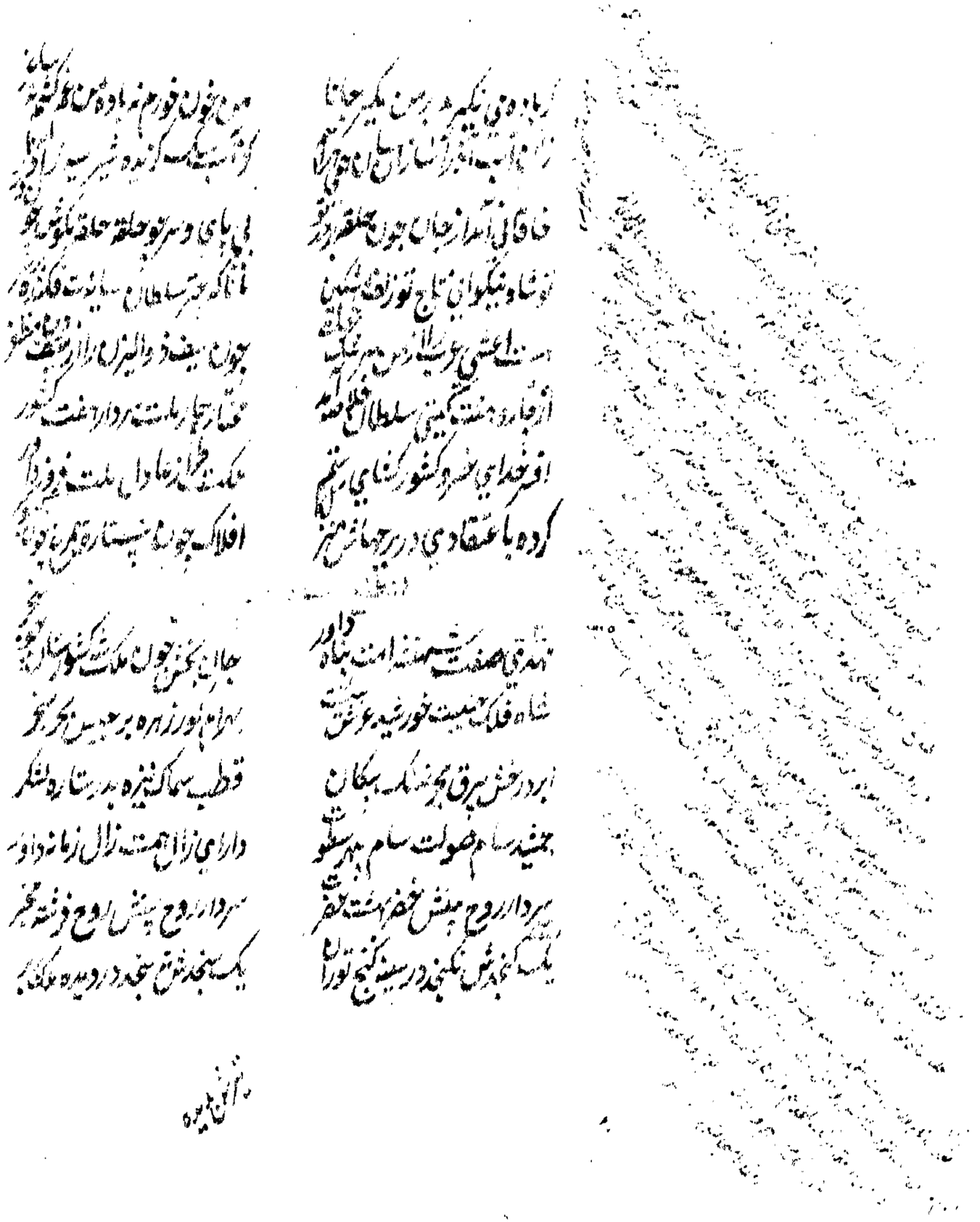

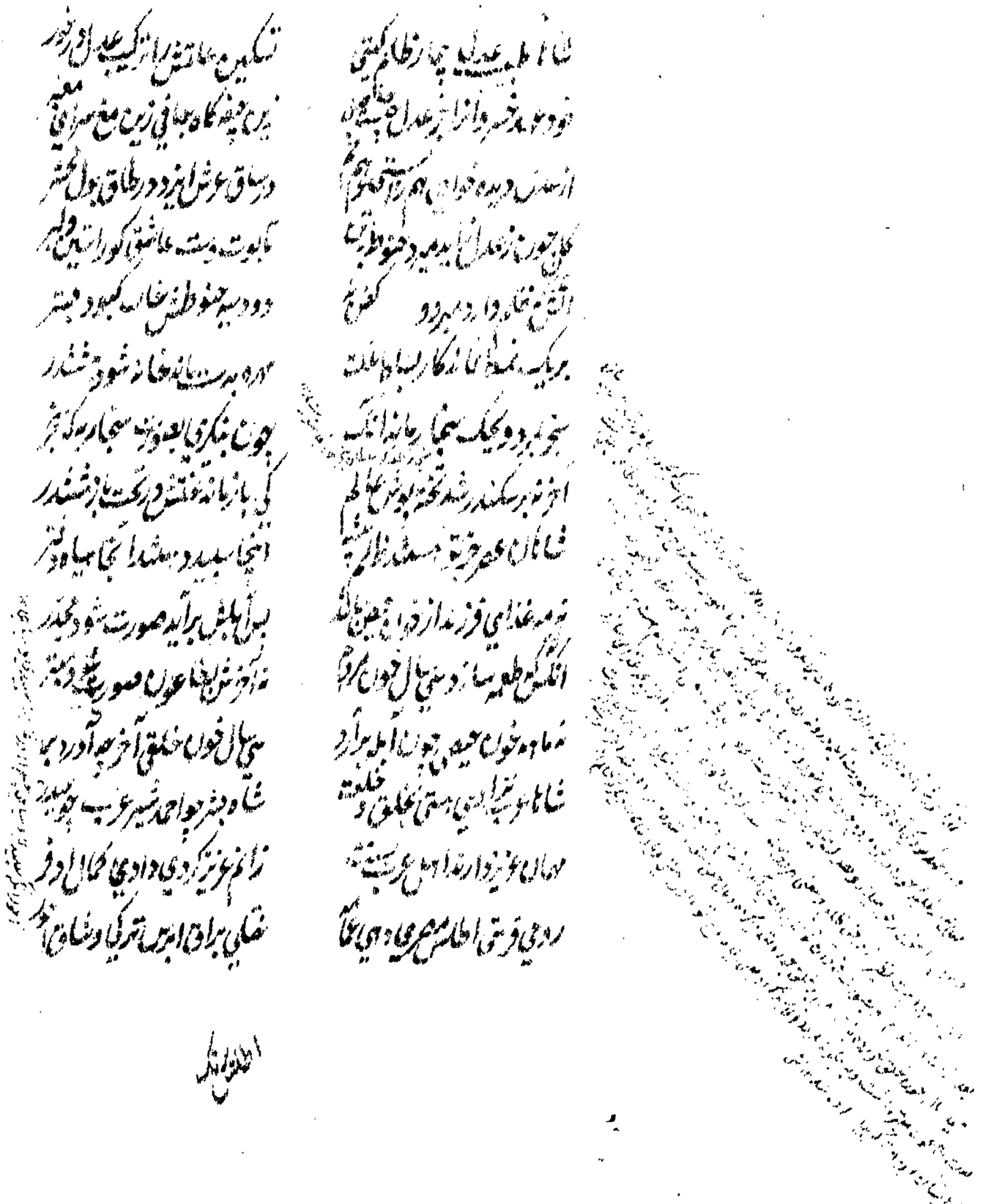

الصبوح الصبوح کامگار — الشراب الشراب کامدیار

کاری از دوستی چو آب خزان
یاری از خوشدلی چو باد بهار

چرخ برکار و یار ما بصبوح
می کند لعبتان دیده نثار

جام فرعونی اندر آر که صبح
دست موسی بر آرد از کمسار

در سفالین جم آتشی است
عقل حراق او و روح شرار

در کف جام خنک بت بنگار
بر لب از باده سرخ بت بنگار

خاصه کایام بست پرده کام
خاصه دوران کشاد بسته کار

مرغ دل یافت دانه سلوت
برق می سوخت کشته تیمار

یار مشک است و زعفران جام
پیرهن جام چون خط طیار

این ما این الکواس و الاقداح
این ما این الشموس و الاقمار

بمغان آی تا مرا بینی
که ز جبل المتین کنم زنار

عقل اگر دم زند بدست مغیش
چون زره بر دهانش مسمار

خوابنوکن سعت مغان و می یار
در بلورین رکاب می بکسار

عجب است این رکاب و می کوئی
کاید از ماه نو شفق و بدار

می کشد عقل را بزیر رکاب
چون رکاب عوان کند احرار

چرخ گر با سمان بخشی
شود از خفتگی زمین کردار

ور زمین رادی بجای برجمع — کرد از پستی آسمان را رفعار
میکند در طبایع اربع — ظلمات ثلاثه را انوار
ساقی آرد کمی خمار شکن — قطع شکرین زداند نار
نار بنقل چون شراب خوریم — نقل مانار یعنی از لب یار
تیغ خونی کشد می کافر — زخمه گوید که جاهد الکفار
برفلک شو زتیغ صبح مترس — که نترسد زتیغ سر عیار
برفلک شو زکبر و همت نی — زاختران خواه ترحم خمار
ماه نوکن قدح چو هست توان — ور شفق گیر می چو هست ایار
نان فریاد خوشه عناب است — دست برکن زغوشه بی بصفار
مار گزروی زهر خاک خورد — ریزد از کام زهر جان آدبار
نخل کاب عنب خورد برتاک — بارد از لب شراب نوش گوار
مثل جام و بار سایان هست — آب دریا و مرغ بوتیمار
یار سار اچه لذت آز عشرت — خنفسا را چه راحت از عطار
لیکن انکس حریف بند ازی — عقل طعن آورد دریں پندار
یار اگر کوی اهل دلکش هست — کویدت دل عطاست آن کفار

هرچه جوید محال نا ممکن — هست ممکن که نیست زیر کسار

گر تو در وهم همدمی جوئی — دره هست جو کنه هشیار

بخدائی که بگذرد در وهم — عاقلان را سزاست استغفار

گر فرستی برای هفت تنان — دوستانی بدست خضر سپار

از زکوت سریخ قدح هر وقت — جرعه کن بخاکیان ایثار

پس پس دل کار آب عقل — هست از آب کار او بیزار

هست طور در غم است انجام — بادهٔ نیک را بدست خمار

سنگ را آب برده از شکم — آب را سنگ در فتد بزنار

هر طرب را مقابل است کرب — هر یمین را بر است یسار

یک فرح را هزار غم زپس است — که پس هر فرح غم است هزار

هرچه زین زشتی کعبتین یک و دو — بد آرد وی بر شش است و چهار

کاو عنبر فکن بر همدم است — خر بربط بر یشمین افسار

دل تقاوی بر خانهٔ تنک است — شهد الله نبشته کرد عذار

مرز عقل مرهم دل ریش — تیغ روزت صیقل شب تار

همچو دفکا غذ تنش بیرامن — همچو جنک از بلاس بین شلوار

باده را بر خرد مکن غالب — دیو را بر ملک مکن سالار
چند خوانی ز آهوی سیمین — گاو زرین که می خورد کنار
گر بود زان می چو زهره گاو — خاطر گاو زهره شیر شکار
هم زمی دان که شاهباز خرد — کبک زهره شود دریده منقار
از سبو آزمودم بصبوح — دم مستفرین بالا سحار
جام گیتی نمای دست من — که کند راز کاینات اظهار
سلسبیل حلال خور زین جام — وز جحیم حرام شو بیزار
فیض این السحاب خور چو صدف — تا چو لعلت بجا بگذار
شیر پستان شیر خورد دستی — بهتر از خرگوش پس خور زنهار
ناب رنگین حجاب عقل مدار — شعله نار پیش شیر مدار
عقل را سد فولاد صفال مدار — گل سیراب در سراب مکار
بول شیطان مکن بتار و پود — پیش چشم طبیب عقل مدار
او و مطرب چو هر دو خاک اند — هر دو خون خوار از یک کشتزار
عقل و دین لشکر فریدون اند — که برآرند ازان دو مار ز مار
گر چه خاقانی این حدیث نخست — یاد دارانش هست دستانزار

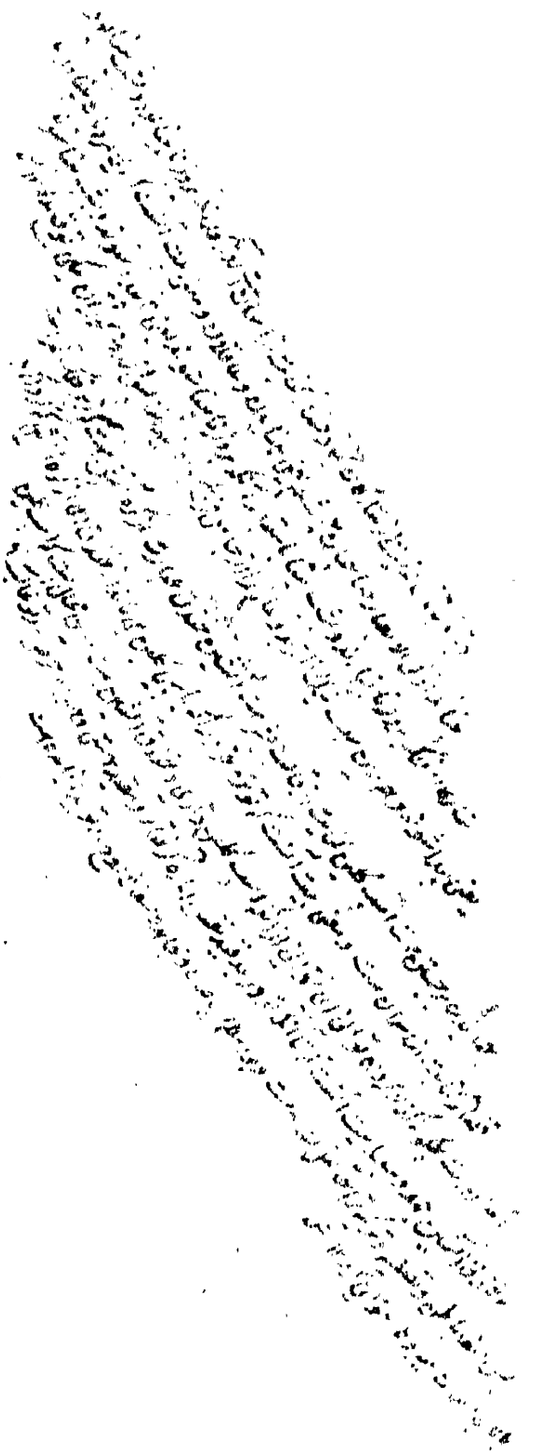

نیست چون پیل مست معرکه را ۔ عنکبوتی است روی در دیوار
سار مسکین نیست چون بلبل ۔ آدمی ارغنون زن گلزار
لاجرم شاید ار برشته بید ۔ زنگی چار پاره زن شد چار

دیده بانان این کبود حصار ۔ روز کورند یا اولی الابصار
چون جهانی ز خندق است طین ۔ کاتشین خندق است گرد حصار
رخش بیرون جهان چو آب مسیح ۔ زین پل اکنون آتش بار
ای ز پرکار را مرکز نقطه کل ۔ تو ازین بروں شد از پرکار
همچو پرکاری از دورنگی حال ۔ یک قدم ثابت و دگر سیار
کیست دنیا زنی است دوخانه ۔ همچو دارالفنا مرش الدار
هفت پرده است و زانیان در و ۔ هست در خانه زنی غدار
عقل یکرنگ و اختران سیب ۔ بشتاب اندر حاسدان بکنار
دست کفچه مکن به پیش فلک ۔ که فلک کاسه است خاک انبار
آز را آز جانت آزرد است ۔ زانکه زاز است خود سر آزار
گر بمیزان عقل یک درمی ۔ چه کنی دست کفچه چون دینار

چون نمی عمر شد چه باید برد — غصه از یار و درد سر ز دیار
لاشه چون سم فکند کس نبرد — منت نعل بند بی و بیطار
نکند عقل یاد از مولد — ترند لاف سنجر از سنجار
چون سر از تن برفت سر بلند — نخوت تاج بخشی و دستار
آذر و دل کمی شود آتش — سرکه بر مس کنی شود زنگار
عمر جام جم است کاباتش — بشکند خرد بیش بیند خوار
همچو گوهر شکستنش خواراست — همچو سیماب بستنش دشوار
آه کز بیم رستم اجل است — خیل افراسیاب عمر ادبار
نقد عمر تو برد خاقانی — دزد نوکیسه کمین بازار
برخ و تخت همچو موی بتاب — موی من نغمه می کند هر تار
بهار و شکوفه خوش سازد — تن مو میچ طن مو میقار
در عروسی گل عجب نبود — گر بجا کند دست چنار
روز دولت برادر غبت است — چون رفو کرد بسیر غم قصار
بخت بیرنامه قاید عمر است — چشم بینا طلایه رخسار

بنج ای بخت خفته ای دلدار | هم وفادار و هم جفا بردار
من ترا زان سوی جهان جویم | تو بدین سو هم گرفت کنار
طفل صنجوانه ست زین بانگ | مست بی گفتمت زهی هشیار
من ترا طفل خفته خوانم | که تو بی خواب دیده بیدار
با شبانگه لقاست جون دانم | تو چنین باز صبح صادق وار
دست بر سر زنی گرت گویم | کان بهی هم رفته باز بسپار
ور نه خوانین در اجرای امسال | آوری خط محو کرده بار
هر چه چشم بدست مردار من | بندیری و بس کنی بیکار
سر نیزه زد آسمان در خاک | که تو بی آفتاب نیزه گذار
شهره مرغی نه شهر بند قفص | قفص آنجوس نیل و نهار
طیرانت چو دور فکرت من | بر ازین نه مقوس دوار
عهد نامه وفانت زیر پرست | ناخهای نقاست بر رهنگار
دانه از خوشه فلک خوردی | که به پرواز زیستی از تیمار
تشنه وار نه مرغ پر داری | که چو سیراب گشت ماند نزار
تو ز آب حیوات سیرابی | که چو ماهی بآبی از بردار

هر هزاری کز هوسپی و ملکی — جز آور نوعی و نامد بسیار
کلبن تازه و نیست نترا — چون گل نخل بند تیزی خار
شاهبا سعید روی از لانه — شوی از زاغ سیاهی قهار
این شه باز کزین چوبنی — صید فرین کرده مهار
که مراد رسه ماه بادو امام — بیکی سال دهد و بیدار
دو امام زمان دو رکن کعبه — دو قوی رکن کعبه اسرار
بهوالات این دو رکن شرف — هم تمسک کنم استظهار
که بعمر دراز هست بیرا — خدمت هر دو رکن بند قرار
ای این دولتی است سال اندر — چه بسال دولت آرد بار
هر دو فتح است تازه در یک وقت — دو بطیعت است سخته در یک تار
هر دو رکن جهان همی دانند — آدم مجتبی و عیسی یار
هر دو رکن افسر وجود آری — هر دو رکن اختر سعود نگار
غمدم از اتصال سعد دو رکن — خالی السر از لغت اشرار
آن چو رکن هوا لطافت بخش — وان چو رکن زمین خلافت دار
این چو رکن هوا مقوم روح — چار ارکان جسم را معیار

کلک آن رکن چون مهندس عقل — پنج ارکان شرع را معمار

این رخوی حاکم پاک عصمت — وان زری عالم فلک مقدار

نام خوی زین چو روی آبازو — کان زری زان چو نقد خود بعیار

روی این داری آفتاب آنرا — خوی آن در خور هور مزد انار

رکن خو خیر شافعی توفیق — رکن ری صدر یو حنیفه غار

با وجودی چنین دو حجت یک — ری و خوی سرد شان از گرد آب بحار

ری یا زان خوان بدر یاست — او ست ریان علم و هم ناهار

زی از حلم رکن خوی در رحمت — نان خوی سرد شان ناگاب بحار

این حدیثی نبی کند تلقین — وان علوم و حق کند تکرار

مجلسی هر دو رکن را خوانند — کعبه اخبار و کعبه احرار

هر دو فتاح و رزق را مفتاح — هر دو سردار و علم را بنیاد

دو علی عصمت و دو بعفو — این یکی صادق و دگر طیار

وز سیوم جعفر از سخن رانم — بر یک از جود ال دارد عار

هر دو بر جبین علم و کیوان حلم — هر دو خورشید جود و قطب وقار

هر دو از هیبت و هب بدوو — همچو کل خاضع و چو کل سبار

خود بر بن هر دو وقت می کرد — فلک شرع احمد مختار
شرع را زین دو قطب بر دو — که فلک را ست بر دو قطب مدار
هر دو چون کعبه کنج خانه علم — هر دو چون بحر از درون زخار
هر دو زنبور خانه شهوات — کرده غارت چو حیدر کرار
چون علی کاینه نگاه کند — دو علی بین تعلم وحی گذار
هر دو رکن اند و رای دل من — عمر شان بین مرا عمی عمار
این بود تیز از آب چشمه خضر — کرده جلاب جان من ناچار
آن بود قالب مرا چو مسیح — داده تریاک روح من بیمار
این مرا مخلص آن مرا غماید — این مرا مخلص آن مرا غمخوار
چه بود کاید سخن والتونین — بسلام بر همی در غار
بود زیبنده شاه مردکشای — آمد الباب سلان تنداد شن بار
شاه بیخر شدی بهر هفته — بسلام دو گفتگو یک بار
شمس تبریز آمد بروه ما وام — روح سوی جسد رود هموار
ذره را آفتاب بنوازد — از هر شش قرین و زیر قرار
کم نیاز حمد و مدح این دو امام — ری و خوی را زمحمد شه و ازار

که کرم شان بعطا تا نه رسد — کاید احمد واجب از خرکار

کز بد فتنه یکی هست خاقانی — زی و خوبی روان دو قبله زوار

ربع مسکون گر پر شکر کردی — هم نشد کفته عشر می از معشار

من بری یا مکری دگر دارم — بکر افلاک و حاصل او وار

صدر مشروح تاج الدین — کوست تاج الصدور و فخر کبار

جون خط جود خوانی از انعام — جون درهم نهد رانی از اقبال

تاج را طوق دار مملوک اند — مالک طوق و مالک دینار

تیغ گردون زبان کشاده بجانه — پیش تیغ زبانش جون سوفار

خلف صالح امین صالح — کو سلف را بذات اوست فخار

خیر اکرام و اسطفش ارم — خیر اعظم آیت دادار

مهر روح الوری دلا تعجب — فالیوا قیت مهجة الاحجار

دل پاکش محل مهر من است — مهر لطف نبی است جا بجا بجار

مهر او تا ریم ز صحف دل — چون ده آیت نفکنم یکبار

تاج دین صاعد و امین عالم — سر کتاب و افسر نظار

تاج دین جعفر و امین یحیی — او مهین درج از مهینه ثمار

تمت بالخیر

عقل با کان نفس پاک این
بهر زیبا نیست در ما کفتار

هست امین جار حرف صاحب حر
بسم بین هم سه حرف اسد جار

این همین و میراث جای
وان لیسار میراث حرز لیار

شمس ملک اسد و ظلال ملوک
عید کوهر شد و هلال نثار

امدح العید و اهلال معا
بو بیض نتیجه الافکار

قد رایت الهلال فی سوری
صرت اقدی اهله الاسفار

تا بر و بیش کرفته ام روزه
جز بیاد دشش نکرده ام افطار

کفت بارای فاستفت غلبی
من فوادی سحابة المدرار

وارتقاضی بقبض همت
کرتقاه الریاض بالامطار

لو قضی بالنوال لی وطرا
وضیت بالشنا له امطار

زنده ماند از تعهد چونی
نام او با العشی والابکار

آهوا زسنبل تتار جرید
بیمک است زنده نام تتار

تاری ازرای او چو بنده آدات
از عزیزی بکرخ مانده نوار

بلک تاری عزیزی مصرات
خوار شد قاهره است قاهره خوار

اوست عیسی و من خواری
که حیاتم دهد بحسن نخوار

خود ندارد خواری عیبی — روزگار بیهنر را حاجت بیمار

خصم خواند که شبه او کرد — شبه عیسی کی رود بر دار

نیک دانم که فحول دورانم — دلم از بهر خامه طبع فگار

نشکند قدر گوهر بسجنم — نظم هر دیو کاهر فهدار

سنگ آنجا که بدست خاک بود — کم نگردد آب قند از بلغار

منم امروز سابق الفضلین — نتوان گفت لاحق اندر اشعار

که غبار براق من برعرش — میرود این خسان حسود غبار

این جدل نیست با بنو آدمکان — که عیال من اند و روزی خوار

بلی این هم جراست با قدما — که مجالی منم در این معما

همه دزدان نظم و نثر همه — دزد را چون نهم محل به نعار

یک دو دزدی که شوخ تر باشد — با ناسه دزدان بداورد ناچار

لیک غازاوست نطق چنان — عطف دزدد و سرقه طرار

گرچه حاسد بخاطرم زنده است — خاطرم کشت خواهد او را زار

تا رصد سال اگرچه خاک خورد — عاقبت خورد خاک باشد بار

این قصیده ز جمع سبعات — نامنهاست از غرایب اشعار

از در کعبه کردر آویزند — کعبه در من فشاندمی دستار
زد قضا بنگرا قضائی نیک — وامراد القیس را فکند از کار
کردم اطناب کفته اند مثل — حاطب اللیل منطب المکثار
اخر نامه نام تاج کنم — که عسل باشد اخر انهار
هست طومار شکل خوبی نکار — چار جوی بهشت ازان طومار
مردم مطلق است ازان نامش — آخر است از صحیفه اذکار
عذر من بین در آخر قران — لفظ والناس را مکن انکار
تا بروز قیام یار بود — واهب الروح وارث الاعمار

صبح زمشرق چو کرد برق نور آشکار — عنده زد اندر هوا بیرق او برق وار
بود چو کوکرد سرخ کز برج کبود — در دمد خاک را کونه زر عیار
خسرو چین ازافق آینه چین نمود — زآینه چرخ رفت رنک شب تار
در سپر ماه راند تیغ زرد وده سپهر — بر کتف کوه وخت دست سپیده غبار
شد قلم از دست ابر مدح بهشت سحاب — شد ازم از دست آن باغ دلب جویبار
ظل صنوبر بتاک کشت بمغرب نکون — مهر مشرق نمود مهره زر آنکار

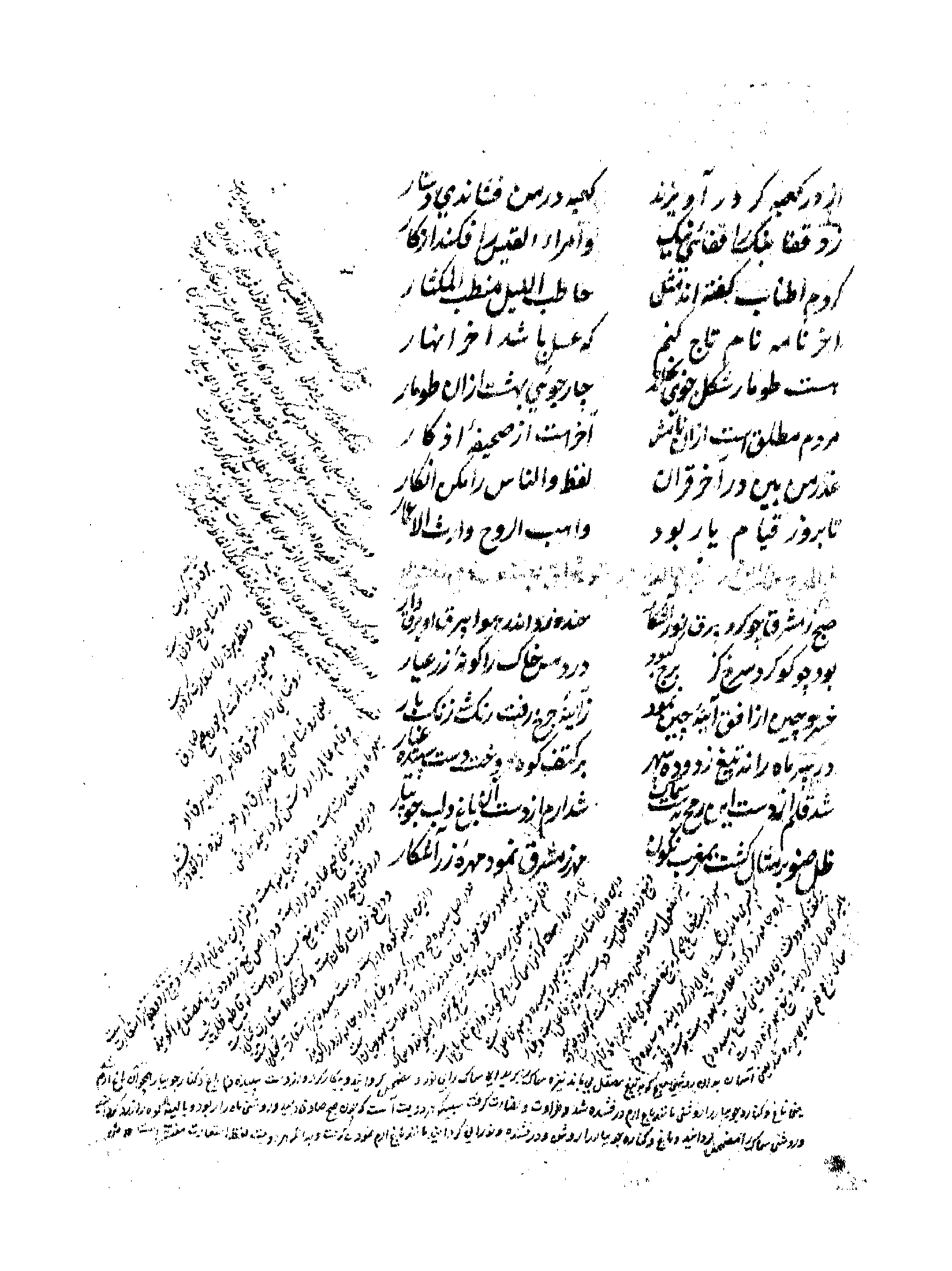

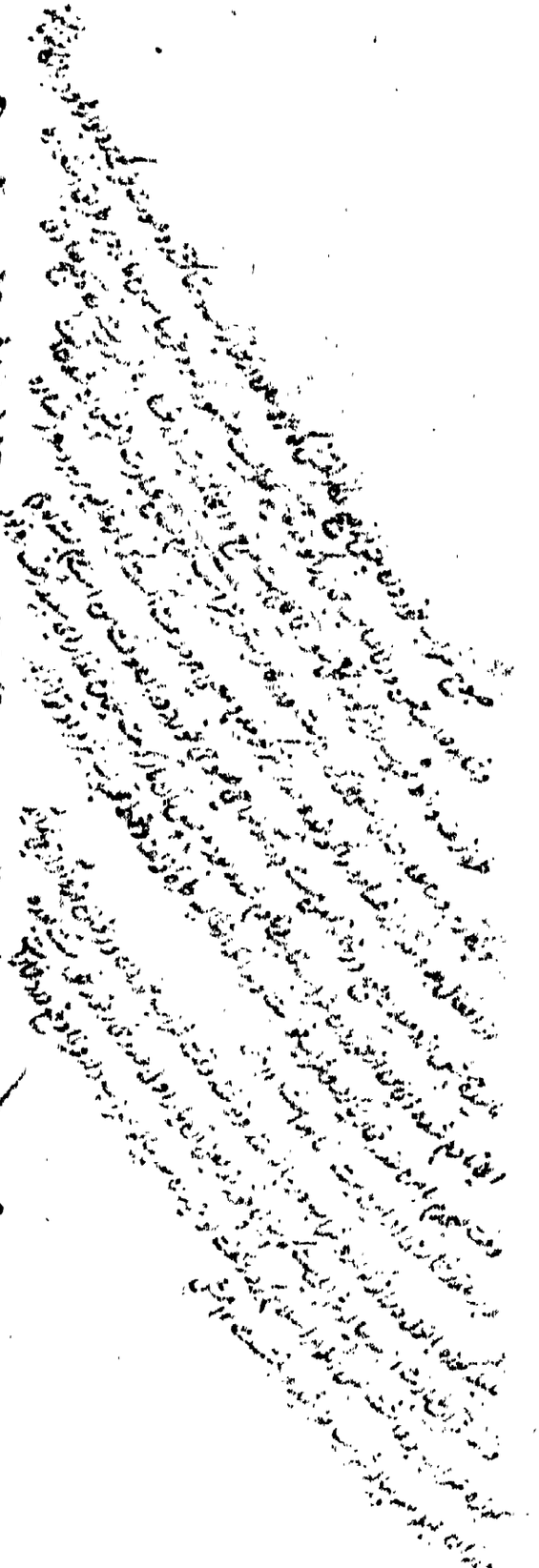

گفت پیاله بگیر قد قنینه بهم — کوش چغانه بمال سینه ببربط بخار
بعد سه رطل گران مدح وزیر جهان — گفت که خاقانیا یاد بجه داری بیار

کرد خزان تا ختن بر صف خیل بهار — باد وزان بر رزان کشته بدل کینه دار
سنبله پیخ را تا حرس شاه دین بسوخت — کاتش خورشید کرد خانه باد خنیاگر
چون زده پیخ سپهر سوی ترازو گریز — راست برابر بداشت پله لیل و نهار
حلقهٔ سیمین نده چون زشهر شد بدید — غلغله زرین فتاند بر سر اوشاخ چنار
دست خزان در فشاند جامهٔ رنگین ازو — لعب چمن برکشاد کوی گریبان یار
تا که سر انگشت کل کرد خزان فند فی — کرد چمن پرنگار پنجهٔ دست چنار
کرنه خزان شه مزید از چه تلف میکند — برشمر از دست باد سیم و زر بیشمار
خون رزان ریختن وز پی کین خواهش — تا ختن آورد باد تا بر دریا کنار
بر بدن تا رماند از سر تیغش نشان — برخ آبی نشست از تک اسپش غبار
غرم عقیق بین کرد بیرون از دهن — کشت زر افشان چمن چون کف حاتم بهار
خواجه جهانرم بلاد خسرو معتمد قرآن
انکه زهشتم فلک هست اورا سعادت یار
ملک جهان را نظام دین بهدی یادگار
خواجه صدر کرام زبده پیغمبران

نخوه او آفتاب شعبه او مشتری — بنده او آسمان چاکر او روزگار
نوک سر کلک او قبضه در عیدها — خاک سم اسب او کعبه مشتاقها
کشت بساط نشاط مرکز خود چنان — کشت ضمان بقاش کهنه کوهکار
بر سر گنج سخاش خامه او اژدهاست — در دهن خاتمش هرمه او اژدها
مهره ندیدی که هست مهر و مه و هفت و نه — هر فلکی را مدام انور از و مستعار
ای بکه انتقام همچو سعادت مدام — خواسته از خشم تو چرخ فلک زینهار
جاه فزای از سپهر منبت و بود تو کرد — آینه آسمان نور فزای از بخار
همچو به از آفتاب کشت بتونور مند — شاه زمانه که اوست سایه پروردگار
نبست ز انصاف تو در همه عالم بهم — جز ورق کاید ز نون جز دل ناله فگار
هیچ یکی نزاد چرخ فلک همچو تو — تا کهی ملک را اندر زمان فلک نشد هزار
کرسی بعد تو سر نهاد افاق گشت — ملک بر چون تو کرد دهلی افتخار
از هنر و بذل و مال از کرم و حسن و رای — زید اگر چون حسن صد بود شگفت شکار
مصرع کلک تو شد عرضه کند کاید جود — مصرع و نرش نهد بر دل ابر چشم نوار
هست ترا ملک و دین بخت یکی قلم — هست ترا یمن و دین بخت یمین و یسار
عدل تو تا زانجام جای افاق شد — با کل و مل کس در کنار نیست فگار

هیبت رایات تو هست بهین لشکری — حشر و چارم سر شیخه پنجم معمار
از اثر عدل تو بر سر و بر پای تو — ابر بن کینه شکال او هم فضه فار
هست حسود ترا ازاژه عدل تو — اشک سیه رو رخ لاله عذار
کرده چنان استها یابان [illegible] — کز رکبش نیشوی نماید نشان استوار
خصم تو گر نیست هست دور چنان جای — از هیبت کین او تبر تو جوشن گذار
آتش هیبت چنان شعله زنان در دلش — کاتش هرگز ندید کس که جهد از شرار
ابر کف از کرم نیست چو تو یک جواد — بحر دلان بر سخن نیست چو من یک سوار
چون شود از نعت تو از لب من در فشان — چون شود از مدح تو خاطر من گلزار
تو ز ضمیر مرا بنده مشو در عتاب — تیغ زبان مرا سجده برد ذوالفقار
بنده نه خاص تو ام خاص تو مدح تو خاص — لفظ تو در مدح او خوانده که هر هم تو بار
داد ز تشریف تو از پی تشریف شاه — بر سر اینای عصر کرد مرا نامدار
مادحه اکر فی المثل هست بعالم دکر — مثل تو ممدوح نیست شعر مرا هم کنار
بلبل اکر در چمن مدح تو کوید سزد — لیک چو طاوس نر نیست کش و تاج دار
تا که بکرد مدار هست مدار و مدار — تا که بود دور سپهر هست سپهر مدار
باد چو مهر سپهر امر تو کفتی کذار — باد چو چرخ بخت خصم تو اندر بقا

تا فلک آکنده باد از دل و جان عدوت — من بوا آب و خاک دایه باد و نار
از دل و دست تو باد کار فلک با نظام — وز کف و کلک تو باد ملک جهان را قرار

الطراز الاول

آفتاب از دو بال جست آخر — یوسف از دلو چاه رست آخر
چاه برا سر فرو گرفت اول — دلو را ریسمان گسست آخر
چشمهٔ خور بخون ماهی ران — آمد و در فکند شست آخر
چون سلیمان ببود ماهی گیر — خاتم آورد باز دست آخر
باد خاقان خاص کیبود دار — شاه افلاک بر نشست آخر
بیست و یک خیلتاش سقا بیش — خیل دی ماه را شکست آخر
خایهٔ زر برید مرغ آسا — از پی این کبود دست آخر
چرخ را چون سمند نعل افکند — تنگ بر نوهٔ خنک بست آخر
روز پرواز کرد و بالا شد — شب بکاهش فتاد پست آخر
برق را سنوا و فتادشکست — واقستر زیم جست آخر
قدر کیتی بهار بفزاید — پیش دارای دین پرست آخر
درجه از رقم شود مرفوع — چون دقایق رسد بشست آخر

از کبود مرش کاولین ملک است — هر نیایش بر زمین ملک است

ای پرده معظم با نوی روزگار — ای پشتوانه کرم ابر سایه دار
حصن حرم ترا و در و کعبه را قرار — حصن حرم ترا و در و کعبه را قرار
هر سال از خواص خلیفه بر تو نثار — از هر کعبه پرده رنگین سنگار
آن پرده که از در سلطان بود ترا — او بخشنده بود در این کعبه آشکار
همچون فلک معلق با ساز و تو — قطب تو میخ میخ زمین گشته استوار
گویی بر غم جان فلک دشمن تو — کردند از درد قطب او بخت استوار
کز آسمان حجاب بهشت است پیش تو — تو آسمانی و حرم شد بهشت وار
در صفه تو دختر قیصر بساط بوس — در پیشگاه تو زن فغفور بیش کار
داری بسی بر هفتم و جبریل معتکف — داری بهشت هشتم و ادریس میزبار
می خواهد آسمان که رسد بر تو بلندیش — تا بر بلند پایه زوالش تو غمار
گویی ترا برشته زرین آفتاب — نساج کارگر فلک بافت بود و تار
گر نیست بود و تار تو از دست تیر و تیر — سایه چرا گرفت همواره در کنار
هر کو باد بر تو وزد گویم از نخست — کو عازم حجاز و بوید همی بکنار

میدان سرفرازی و رضوان خط تو
جنات عدن کرده بر اطراف تو نگار

میدان چار سوی تو روی خلایق
گویا دو جانور شده هم اسپ و هم سوار

بر تو نمی رسم بپرد وهم عبر بس
هم عاجز است و هست سر شش هفصد و هزار

در سایهٔ تو با نوی مشرق گرفته جای
دریاست در حوالیهٔ همچو در حصار

با نوی تست را بعد و هجران لعل تو
از را بعد بر رخ فزون تر هزار بار

ای جاوش سپید تو و خادم سیاه
خورشید و زهره در رو ماه جبش نگار

ای کرده با سبای تو عیش از رزو
دوی کرده پرده داری تو مریم ایختار

تو نیستان شیر سیاهی درین حرم
تو آشیان باز سپیدی درین دیار

شیر سیاه معرکه خاقان کامران
باز سپید مملکه با نوی کامگار

با نو کند شکار ملوک جهان بزرد
آری که باز ماده برآید کند شکار

شاهان چه زن چو مرد بدرگاه مملکت
شیران چه نر چه ماده بهنگام کار زار

در خاک خفته اند کیان کز مرد و زن
کردند از پرستش تو ملک را شعار

بودی بدرگه تو پیاده شش جهت
بودی بخدمت تو فرنکیش پرده دار

کز در زمین شام سلیمان دو نوبتی
بلقیس را ز شهر شبا کرد خواستار

هم شاه ما ز قدر سلیمان عالم است
هم با نوان ز مرتبه بلقیس روزگار

خطابات

خط سیاست خطه در بند اعتنا
بیت الحمد راست شهاخی زاقتدار

قیداوه خوانده ام که زنی بود بیدلا
اسکندر آمد شن بسوی بخن گذار

اسکندر است و بیت قیداوه بانوا
فی فی کزین قیاس شود ریشم سار

کالنون به سند کی و به بتلاری رسید
قیداوه فرخی کند اسکندر افتخار

زا قبال صفوة الدین بانوی شرق و غرب
در شرق و غرب گشت بدو بیع زسا کار

عادت بود که هدیه نوروز زاد بهار
ازماه کان بخدمت بانوی شهریار

نوروز چون من است تهی دست همچو من
جان تهی کند بدر بانوان نثار

طبع مراست جان تهی تحفه آورم
نوروز راست جان تهی باد نوبهار

اکنون که باد و باغ زنا شوهری کنند
از لعلهای باد شود باغ نوبهار

از دوست گشت صاحب ملک و زرین
ارد در زشت تازه بهار حیات بار

نه ماهره بریده مه نو بره درست
کاید چو ماه چارده مصباح جان نثار

خواهی نهیش نام منوچهر نام جوی
خواهی گزیش نام فریدون نام دار

ای از غرور مسند فلک اند رکمال پیش
ورنه زنار سه ابده نوع یادگار

خاقانی است بر در نوروز نهاریی
ای بانوان مملکت شرق زنهار

در زینهار بخت نگهدار تست حق
زنهار زینهاری خود را نگاه دار

تا مهر و مه شوند دو شب یار یکدگر
وانگه جدا شوند بتقدیر کردگار

بر چرخ ملک یابنو و شاه اند مهر و ماه
این مهر و ماه را ملک العرش یار یار

از کارگاه عمر تو باد از شمار بیش
وز اعدای ملک و جاه تو تا حشر عار عار

ساقیا تو به را قلم درکش
هر دو یکساله جام بر کش

زهره را بند آهنین بر نه
عقل را میل آتشین در کش

خانه دل سبیل کن بر می
قلم لا یباع بر در کش

جان چو سگ طوق قانعیت بس
هم تو دان سگیش بر سر کش

کربدل قانعی دو اسپه درآی
وربجان خشت پای خر اندر کش

خود پرستی چو حلقه بر در زه
چون دیی را چو حلقه در بر کش

کرنه زهر سینه کمتر سوز
ورنه دهر کینه کمتر کش

دست گیر آفتاب را چون صبح
در سماع خوش قلندر کش

روز شب جز خط مزور نیست
غیر خط بر خط مزور کش

پیش دریا کشی چو خاقانی
یاد شه کن و کشتی زر کش

افسر خسرو جلال الدین
ظل حق آفتاب جان ملوک

چو شیر سرکشی ز سر برکش — تیر جوانی از جگر برکش
یا فرود بر تنم یا ب مدم — یا دلم زان کمان بسفر برکش
ترسم جانم بگیرد و گیرد پند — پیشتر زان هلاک غیرتر برکش
هست خون امانت بلعبت — دامن حله پیشتر برکش
بوسه کردم ازو گفتی — کز ترازو بیار بر وزن برکش
زر ندارم ولیک جان نقد است — شوهها بر نه شکر برکش
گر بدان گفته زر همی بینی — جان بدین گفته دگر برکش
دامن دوست گیر خاقانی — وز گریبان عشق سر برکش
رایت نطق را عوانی دار — بر در کعبه ظفر برکش
ای ز مرجان کعبه مشاطه — ای ز مرجم هنر بر برکش
صلتش جز بهشت خان بهشت — صولتش جز ز هفت خان ملوک

که جهان شاه جهان میخواندش — آسمان هم آسمان میخواندش
وین جهان جز خوانش کو دگر — مهدی آخر زمان میخواندش

زانکه شیطان سوزد و دجال او گردد تلف — آدم مهدی مکان میخواندش
در صفاهی کاه دار طاق فلک — هم فلک کیوان سنان میخواندش
آهن بتفش دل اندر انجمن — مردم آهن شکاران میخواندش
دیده دندان که خاید استخوان — کاه دی هم استخوان میخواندش
قطبه مدحش خواند آفتاب — بیشتری حرز امان میخواندش
سکه قدرش چو بنوشت آسمان — ماه لوح غیب دان میخواندش
تیغ او ماند بلوح گرد روی — ملک محراب کیان میخواندش
نصرت نو داده تا با تیغ او — چرخ طفل لوح خوان میخواندش
ابجد تائید بین کز لوح ملک — طفل نصرت چون روان میخواندش
رنگ جبریل است تبغش در عمل — وحی فیروزی رسان میخواندش
خصمش تا بنده دارد آرزوست — عاقل ابتر نشان میخواندش

صبح از حمایل فلک آهیخت خنجرش — کیخت که آدیم شد از خنجر زرش

هزار باسبان کو حراره بام زبلند داشت — چون حلقه صبر بریده شد از زخم خنجرش

صبا از صفت چو بوی گفته نیست — بکران چی خ دست بریده برابرش

شب کیوان کشاده چو جاد ذرد — بهته زبان دورد کلوکاه محمرش

نبگه نعل بود در آتش نهاده ماه — مشهور شد چو شد زن دود آهن از برش

شبان نهند حامله حار در حراست زر — کابستی دلیل کند روی اصفرش

شب عنصر نه کرد دولت فرو کست — تا دست صبح غالیه ساید زعنبرش

انگه عروس روز پس حجله مشتاق — کردون نثار ساخته صد تخت کوهرش

زان پیشتر کین عروس برمنه شود علم — کوس از پی زفاف شد اکنون نوا درش

کوئی که مرغ صبح زند روز نیورش بخورد — کز خاق مرغ می شنوم بانگ نیورش

مانا که محرم عرفانست آفتاب — کز خلیه این مشتری آرند میزرش

بل قرص آفتاب بصابون زند مسیح — کامرام از ار سپیدست و بخورش

چینی محرم عرفات آمده مسیح — از آفتاب جامه احرام در برش

پس کشته صد هزار زبان آفتاب وار — تا نسخه مناسک حج کرد ازبرش

نشگفت اگر مسیح در آید ز آسمان — آرد طواف کعبه و کردد مجاور ش

کامروز حلقه در کعبه است آسمان — حلقه زنان خانه معمور و جارش

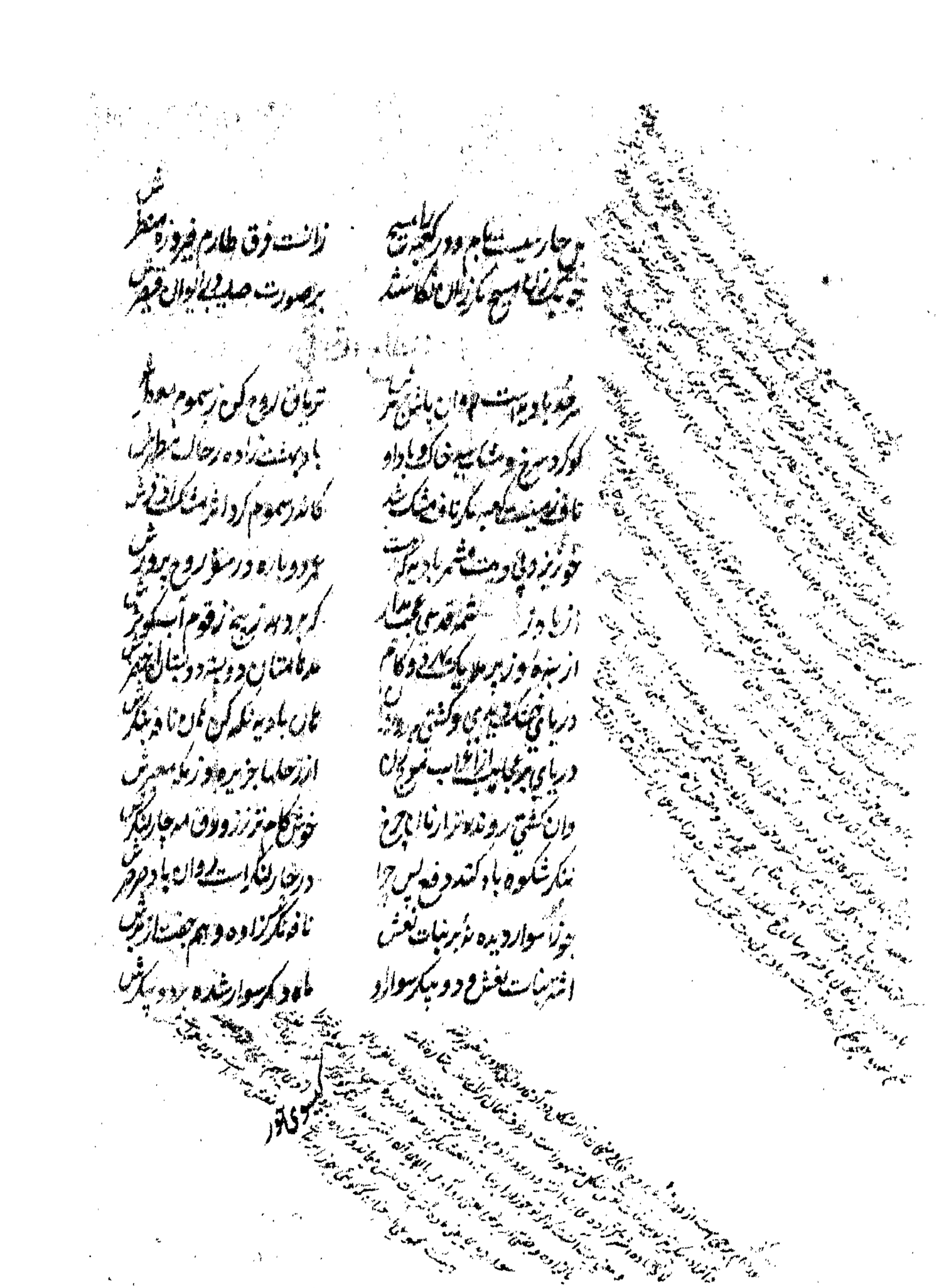

کیسوی حور و کوی ز کندالش بنیام — دستار چه کرده و ماه مدورش
مانند کرده حامله خوش خرام را — اندر شکم دو بچه بمانده محصرش
یا نی قلم دو نون مربع نگاشته — اندر میان چو نادره نقطه کرده مضمرش
وان سار بان زرنق سرا پرده چشم — از آفتاب چهره چو میغ ملمعش
چون صد هزار رستم الغ افتاده یکسر — از دور دست و پای یکیشان ز پیکرش
وادی چو دشت محشر و بخش روان چنانک — کوه گران که سهر بود روز محشرش
هلک آنچنان شده بضعیفی که یکدرد — در چشم سوزنی بمثل جسم لاغرش
چون صوفیانش کشتنشین و قوت کم — هم رقص و هم سماع همه شب میسرش
هرگز جلاجل و جرس آوازی نشنید — در روم هم نفخ صور همی شد مصورش
صد بدین زرکوکبه هودج آنچنانک — گفتی که صد هزار فلک شد مشهرش
وان هودج خلیفه متوج بماه زر — چونانکه از آفتاب نهی بر سر افسرش
سالی میان بادیه دیدند دزدی — زان سال هر که گفت نکردند باورش
باور کنی مرا که بدیدم بچشم خویش — امسال چون ذات رواحه بعذرش
ظن بود حاج که مگر آب چشم من — بیحول سیل کرد بران خاک اغبرش
باشد آبدار من از دست روزگار — نقش الجرم نمود بران کوه و کردرش

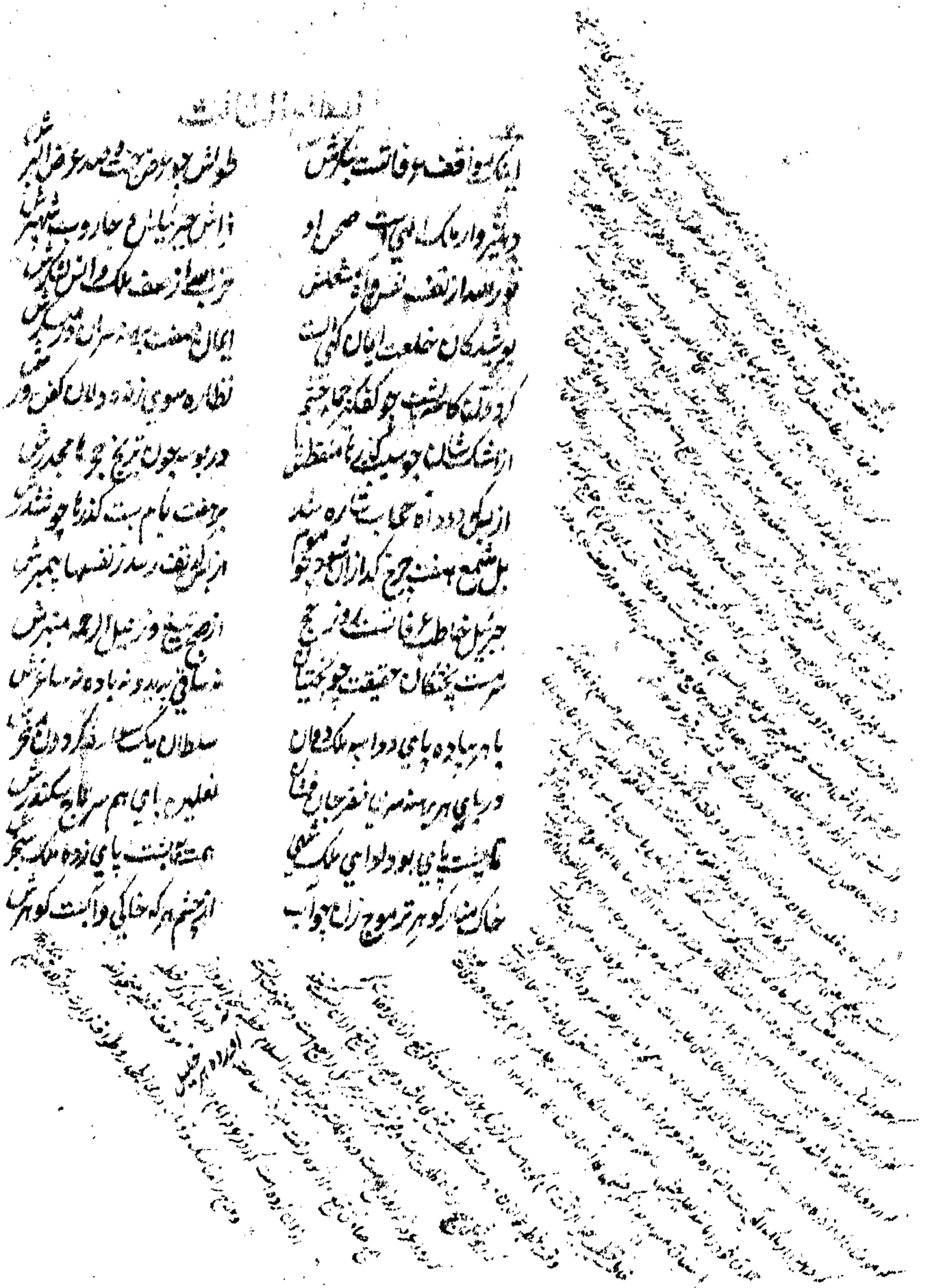

آورده هر خلیل دلی نفس پاک را
خون ریخته هوا فتش بوی جامه اش

ایثار و سعی و اخلاص و تسلیم و زهد و داد
حق حق بپرده بدان تیغ آبدار دش

کشتی ز انبیا و امم هر که رفته بود
حق کرده در حوالی کعبه لنگرش

قدرت ز رحم گشاده و فرزانه حیا
بر ناف خاک نافه گشاده ز مادر ش

زد هم بسان دیده یعقوب آب
یوسف گشنده دلو ز چاه مقعرش

بگداخت آفتاب چو خورشید تابناک
تا هم بدو چرخ کشد آب انورش

وان کعبه جوان و دو صد سال کهنه بود
بوده مشاطه دست پور از زرش

بنیاد وی ز عرش شمائل گرفته بود
سه بار و طاعه بیده کنار مغفرش

خانون کائنات مربع نشسته بیت
پوشنده چهار و ز سر افتاده معجرش

اندر حریم کعبه حرام است رسم صید
صیاد دست کوته و صید ایمن از شرش

الطلاع الثانی

نقد عید انگه کعبه جهانیان است نظر گاهش
با من بیایی ای کند جناب عبهرش

صد پیل وار خواهم از زر خشک لاغر
مشکاست پیل بادر سنبل ترش

وآنو سنی کی کند آنرا که طوق وار
در گردن دل است کمند معنبرش

نقد است سیر روی دل نا هزار دوست
از تشنگی کمند نه از وهم دیگرش

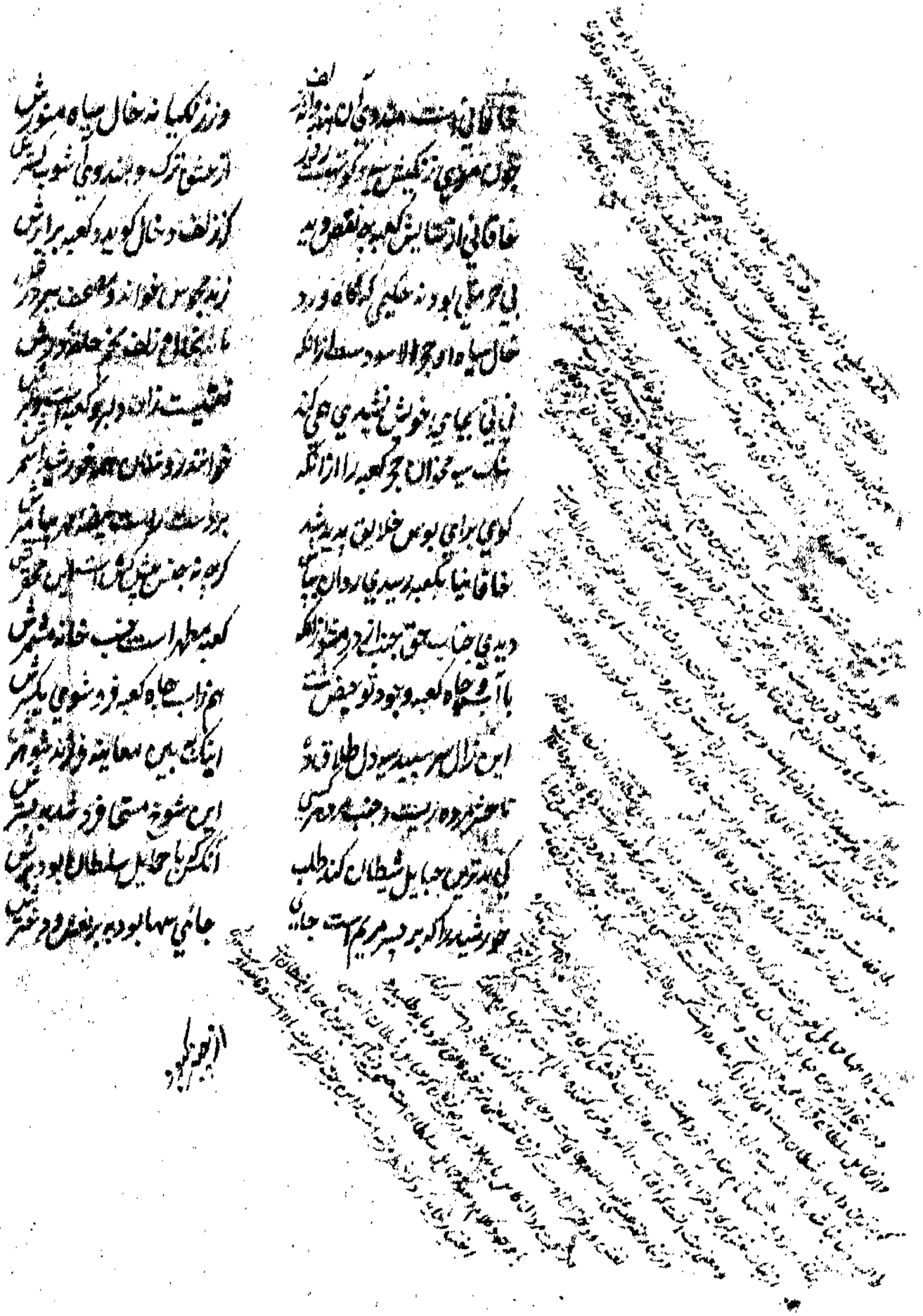

از مصطفی خلیفه و چون او صفی
از خود خلیفه کرد خدای کریم را

انصاف ده کرا دهد این منصبی
در طینت است نور یداللهی مرا

از غط کردگار ملک لیاست مخبری
المقتفی خلیفتنا مهر مخبرش

در دست و کار رفتگیاست دفتری
المقتفی بوا لی فانا نقش دفترش

بهر کسیست است و علی علم تا ابد
من در دعا بلایش در حکم قنبرش

رخسار چون ترا کرا در برقه زرش
کز دست شاه جامهٔ عیدست در برش

کردون بشکل مهر عیدی بر فروز عید
صبح الصبی مایع و شب نوذ از فرش

مشرق بعود سوخته دندان بسیدو
چون بوی عطر عید برآمد ز مجمرش

کردون فروگذاشت هزاران صبای گوهر
صنایع بساخت کی عیدست در خورش

مریخ سحر شاهد ازان زد چو مهر بای
کان صباح عید دید بنار سحر درش

اری بصباح عید همی ماند آفتاب
از نام شاه دران نهاده مشهرش

داغیست بر جبین سپهر از سر حرف عید
ماه نوا بتدای سر حرف بنگرش

مقصاد بود دیو که قیقال شب گشاد
خورشد طشت خون و مه عید دشترش

سه روزه دار بود همانا ازان شدست
تن چون خلال مایدهٔ عید لاغرش

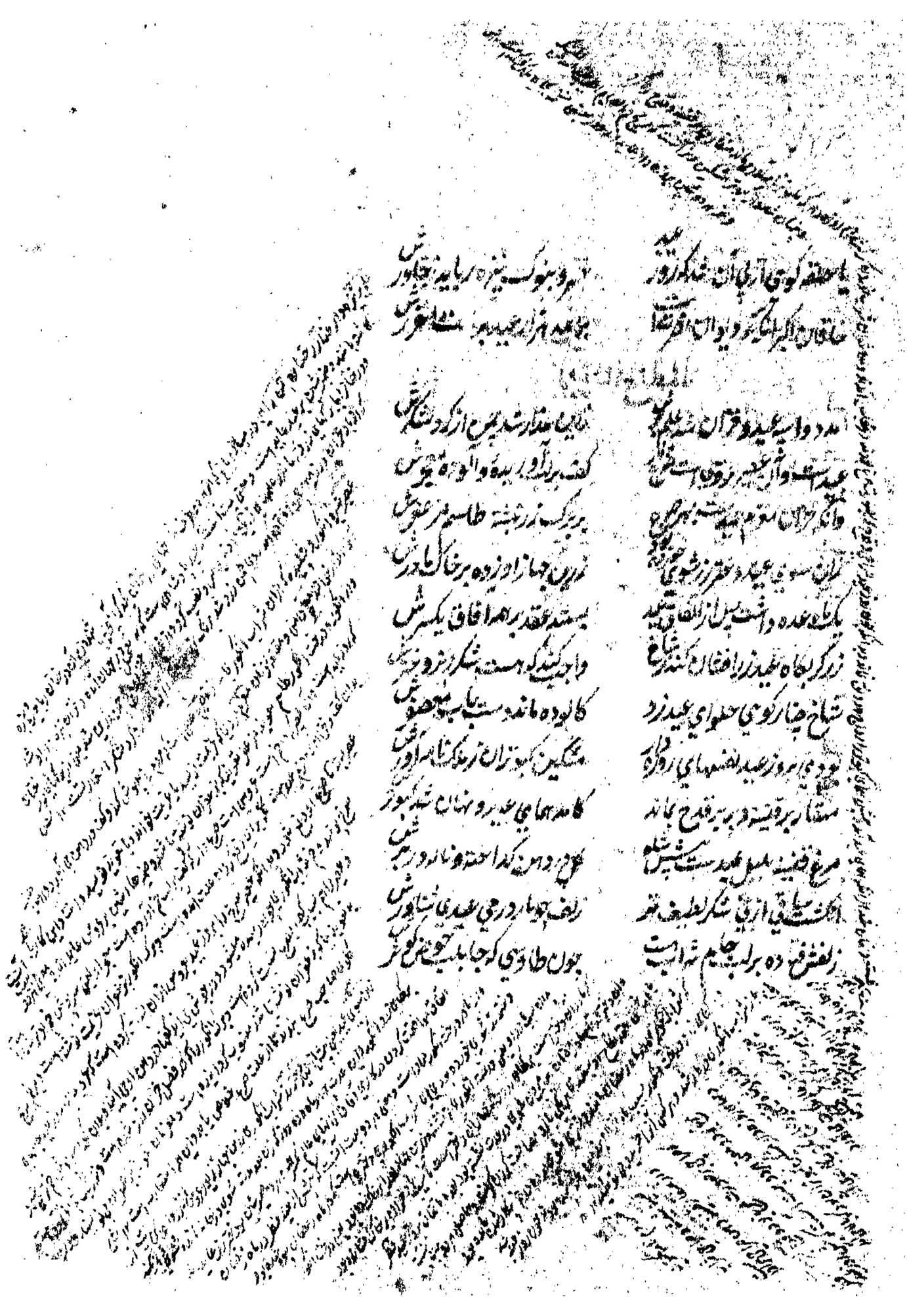

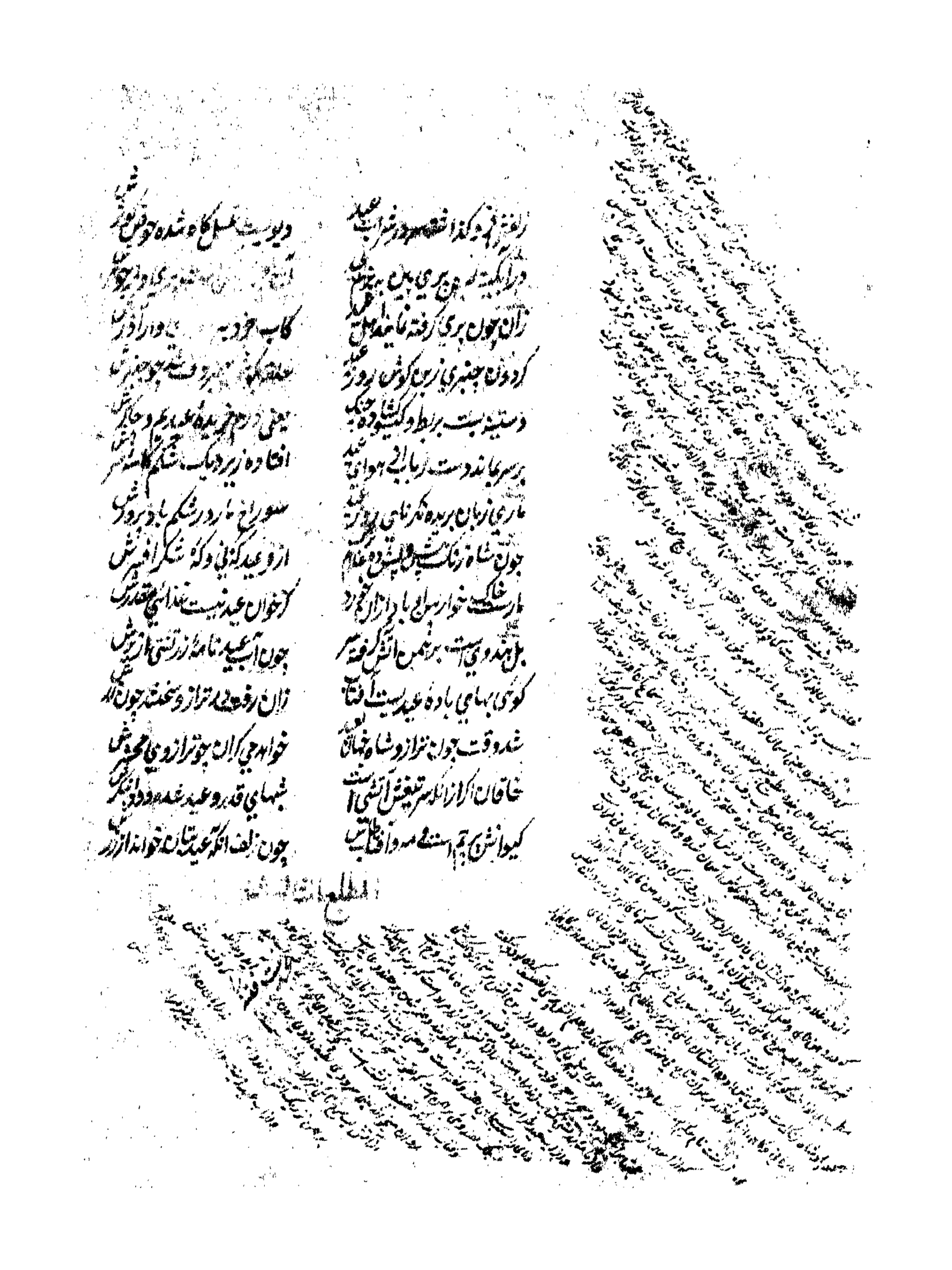

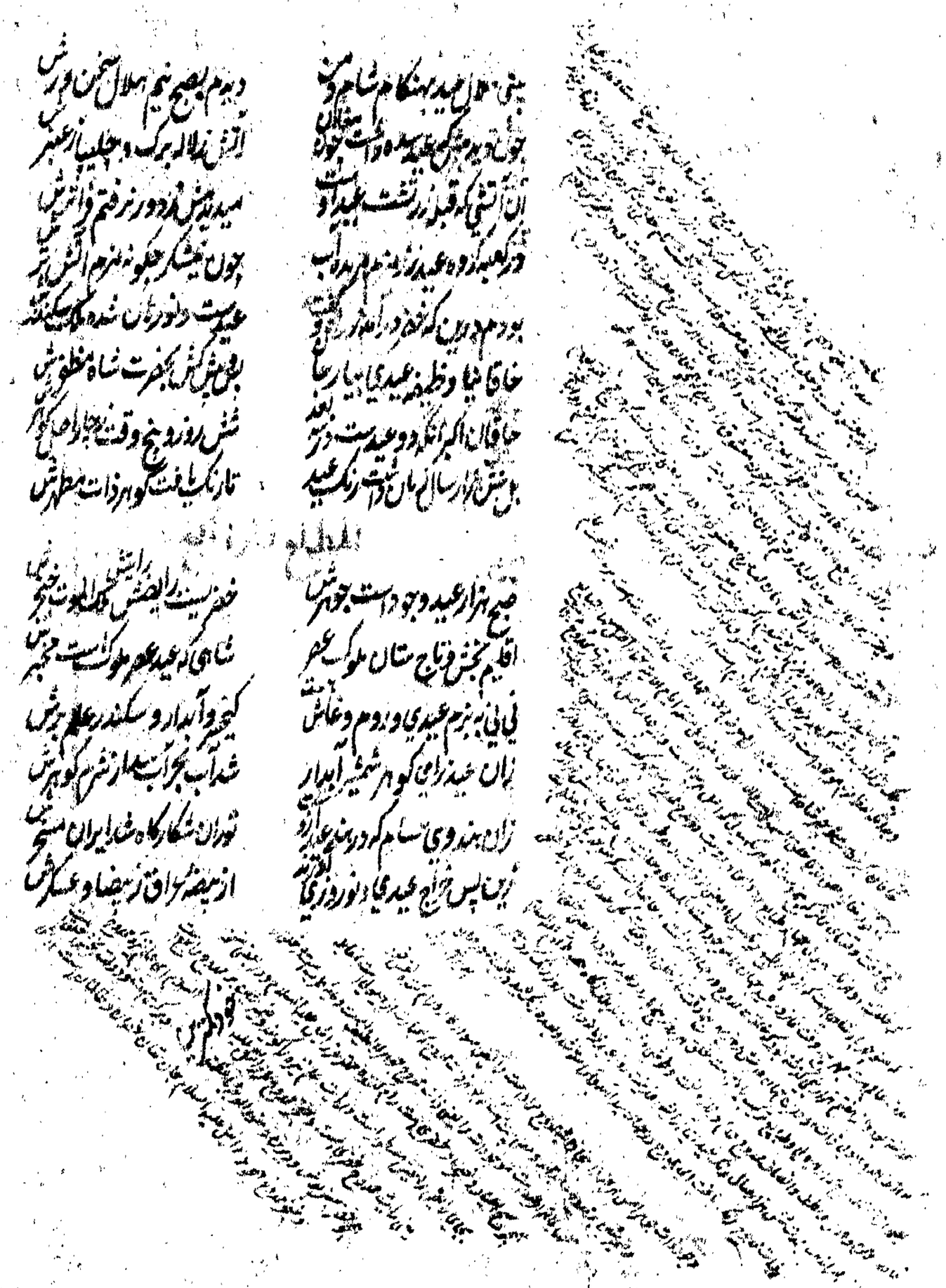

خوشترین نثار بهاریست عید را — بیضا و عسکر ازید بیضای عسکرش
هر جا که رخش اوست همه عید و نصرت است — پیران پای دودم زبرکت شنند مفر
عید اگر روم را بود از بایگاه راه — گر خوک بایگاه بود جای قیصرش
عید افسرست بر سر و تاج بهر انگ — شبهات عین عید ز نعل نگاورش
چون عید عید نعلش جوش نقش کوشا — ماهی شقق آمد و میم بدورش
چون آینه و چشم و چو ناخن عماد و کوکب — در رنگ عید شانه زده رنگ احمرش
چون کوه بید سر مد عیدی کشیده چتر — پرچم شد زطره حور او خورشا
بجر کلیم دست برین ابر طور فش — با فال عید و نور انا الله بر سرش
بجری که عید کرد براعدا به پشت پر — از عزم تند در خش زعزیش تند رش
آن شب که نور عید و شبیخون بایکی شمرد — صبح ظفر برآمد از اعلام از برش
هر ای زرجوا هنر و بر کستوان چو چتر — افکنده بخت زیور عیدی بر اسکرش
عیدی یا عدد یک بدل شد که باز دید — با دان تیر و ابر کف و برق مغفرش
نصرت نثار عید برافشاند کز عراق — شاه مظفر آمد و چاه موفرش
مهدیست شاه عید سلاطین هزار فیلو — خصم از غلامی آمد و جان اعورش
آن روز رخت اب غلامان که یوسفی — تصحیف عید شد به بهای محقرش

عید ملایک است ز شکر لوای ملک — دیوی غلام بود بدر یا معسکرش

آنجا که احمد آمد و این هر دو عید — زر زشت ابتر است و حدیث معنبرش

حج ملوک و عمره بخت است عید هر — بر درگهش که کعبه کعبه است معسکرش

من باز نزد کعبه رسانم سلام شاه — ایام و یدبکر که بودم مجاورش

کعبه زجای خویش بخندید از طرب — در من فتاد سجده بیای اصفهرش

گفت آستان شاه شما عید جان ما — سنگ سیاه ما شده هندوی اصفهرش

اینجا چو مانده تو آنجاست عید تو — زین پای باز گرد و به بین صدر انورش

گفتم که تیز دو عید بیا به بخدمت — چون بخت برترم بشوم باز کشورش

گفتا مپای روح عید فیاد کربلا — تا هر که هست بانگ برآید ز نصرش

کاقبال بین که حاصل خاقانی آمد — کاندر یک مه دو عید و دو حج شد میسرش

عیدی بقرب مکه و قربانگه خلیل — عیدی دگر بحضرت خاقان اکبرش

گفتم کدام عید نه اضحی بود نه فطر — بیرون ازین دو عید چه عید است دیگرش

گفت آستان خسرو انگه کدام عید — این حرف خورده است کزان خود نخورش

چون دعوت مسیح ثمر شاخ بخت او — هر روز عید تازه ازان می دهد برش

هفته هفت عید و رقیبان هفت بام — زین هفت رنگ که به هند نه بر درش

الوداع

کرد آفتاب خطبهٔ عیدی به نام او
زان از عمود صبح نهادند منبرش

عید از وصال حلقهٔ بگوش است خطط
بر مسند یکی شاه نشستند خوبرش

از نقش عید یک نقطه ایماد بر گرفت
همچو پادشه بر و مس طغرا و منظرش

تا دور صبح و شام بیاراید جلوه
نور صبح شام باد و دو عید مکررش

از شام زاده صبح و ز صبح است روز عید
وز عید زاده مرگ همانا ز شام شر

در پرده دل آمد و این گفتگو شنید
جان شد خیال بازی در پرده حواسش

بود آفتاب زردی کاین نوزنج قمر
صبح دو عید نمود از سایه اهلهٔ لیلش

چون صبح خود من خندیدان بیست بر جا
من مست بیست کشتم چون سایه جا بجا

چشمش ز خواب غمزه ز سنبل سرشک وگل
شد چشمه در لب چو سیاه خالش

آن خال نیم چو نک از نقطهٔ زرد کم
بر نقطهٔ عاقبت نشسته زلف زره فشانش

دل خاکپای او شد نشستم بهفت اقلیم
جان صید زلف آمد دیدم بهفت جایش

یا از درون پرده بیدار و خفت بر
خاقانی از درون سوی خوانده خیالش

که دست بوس کردم که سایه ش بر سرم
لب خواستم گزیدن ترسیدم از ملالش

از گرد جیش شهر و ز خون دوش صحرا
شکین زره قبایش رنگین سپر قفایش

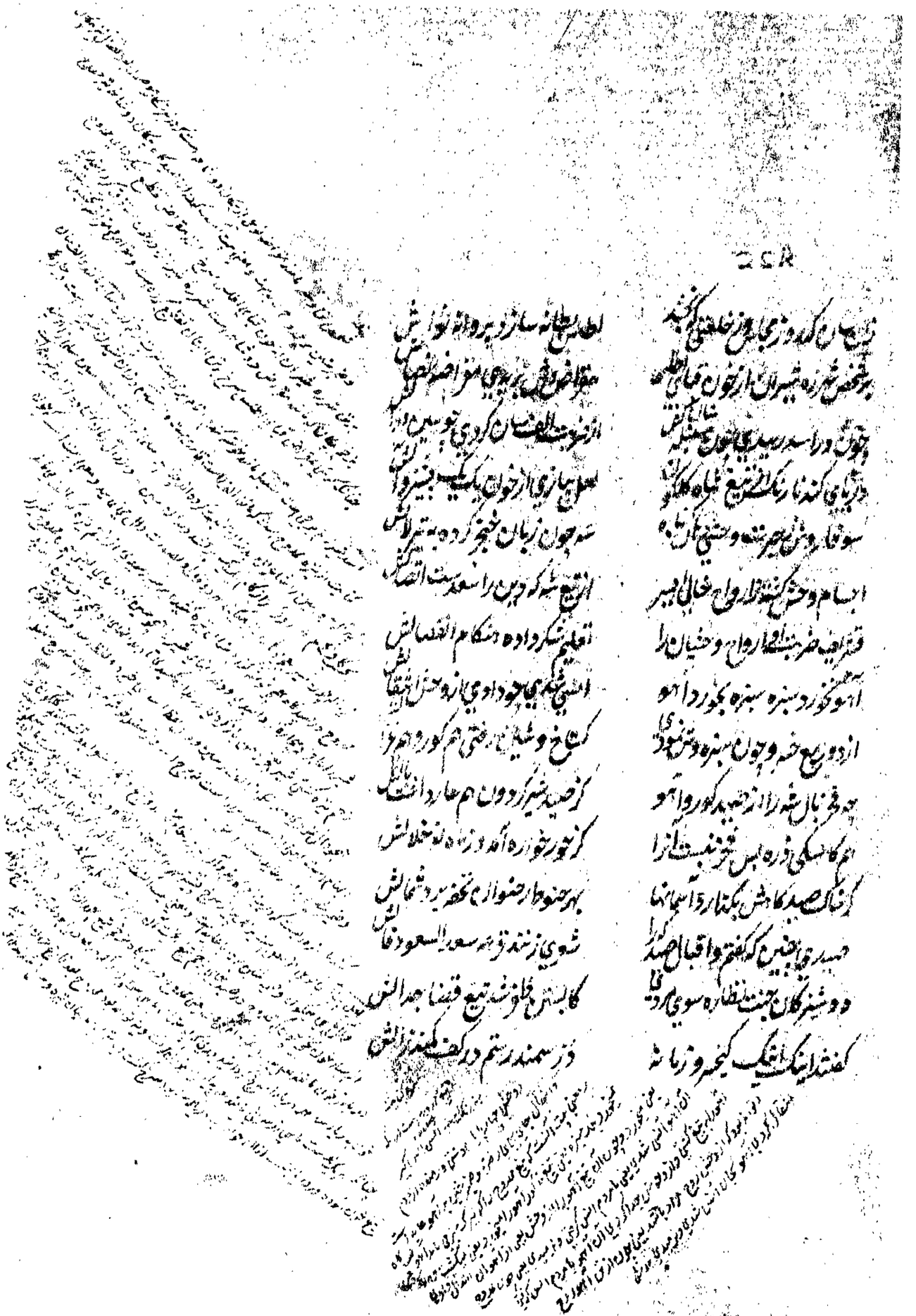

فتح خلق عالم خاقان اکبر آمد
کار جام ام خاک است باز زادن عالمش

شاهی که درد و علم طوای مملکت برا
هست از خط یاد الله توقیع نامزدش

شاهنشهی که دین و نبوت بایمن
تایید حق تعالی کردند اقتدارش

زان جام کوثر آگین جمشید خورده خمر
زان رح از دماسه رضی کرده مالش

یارب آب دریا چون لفظ و خجالت
چون پندان آن عوالطف پرورد آن عطاش

دریا ز شرم تو دش کرچی چو زین
اما چهار منحیت اینک نمین عطاش

نوبی سر شک شوراست از چشم چرخ دریا
کهیت بارکت نیت صرصر مالش

یا از سمام کوهاست آب خوبی تجالت
کاندر خور نثار ماکیت کنج و مالش

روح القدس سرافش و زقدر سیکل او
خورشید چرخ میخ زرست از پی نعالش

قطب فلک رکابش هست از کمال آن
جرم سهیل جرم آدیم از پی دوالش

ای شاه عرش پت خورشید چتر رایت
چترت همای نصرت و آفاق زیر بالش

دهرست بهر مردی زان عقیم دنیا
چون یاد در شیه یک شیم پیدا نمالش

شد بهر مردرست زان از سر طراوت
شد یاد در شیه پستان از سال خورده زالش

چون تا رو ق مصری در رو ق هر نضرت
نالان چو نیل مصرست از نالهٔ جوالش

شد شاه موافق او در رو ق بدین جنابت
هر سال در خوف کند اسمان نکالش

کواکب خصم ناری چون ندارد تاب رویینی
چون آتش فسرده بی‌آتش مماناش

اشرف شد و اکنون خواهد تربیت انفس
هم کاسه سر او خواهد شدن سفالش

جا بوسه کشت بر خصم انفاس او چه دور است
نی از زرد باشد هم عطسه هم سعالش

هر کز طریق نخوت آمد بدار ملت
دید آن شرف که داری وان نقد شد وبالش

در تو رسد بکاکش چون بوسی در کشش
کرده ور حاصلی بی‌تیز برق استعالش

خورشید کز ترفع دنبال قطب دارد
چون راستی ندارد از سر کند زوالش

ای کوه حلم کالبت سر تاج جان بادا
خورشید ارمغانه درخشش هزار سالش

خاقانی از ثنا بت نوساخت خوان لعل
کو بیزنان لطف است این مایه دیگ را عیالش

خاک درت بوادا از خوان اسمان به
ممدوح عرش رفعت مدحت صفت شمالش

فرمان ترا توحید اندر میان جانها
جان بر میان زماند از بهر امتثالش

از بندگان صدرت شاهان سر فکنده
قیصر کمر ز بیمت خاقان ز بیم بالش

تا آل مصطفی را از ایزد درود باشد
بر تو درود بادا از مصطفی و آلش

کردون علم برخواهش انجم بهر رانش
ملکش نه نوده انش پرچم ز کهربا نیش

ضرغام زهره کوهرش بهرام در لشکرش
بیدار بهره داغرش فتحی کمین کشش

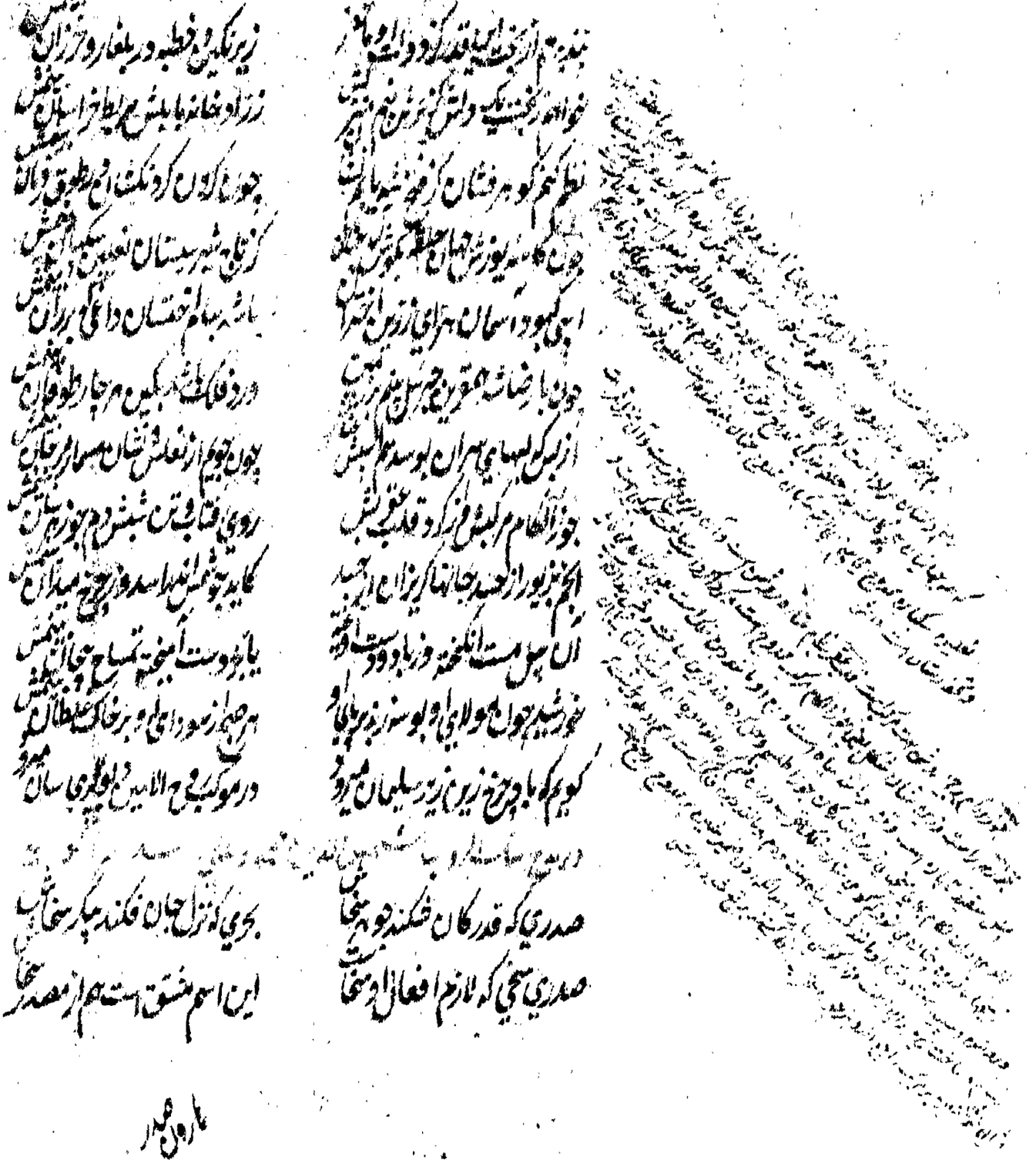

مازوی عیار

این هفت خط یک قلم از خط کفش
وان از صحیفه یک ورق از دفتر سخاش

خط کفش بصورت جویست و بجوی
کو نیست یک موج زنان از گهر سخاش

دست سخا شریف شده صورت اشتیاق
با دست همت آمده صورت گر سخاش

جود اصفت دو کاغذ ارزانی نداد
هر گه که نیست همت او بر در سخاش

استاد دهر دار بدر حقش خطاب کرد
حد ایی دبیرست کنون مادر سخاش

کلکش نویسد اهل از خون کند دبیر
گر حلق جمله ریخت سر خنجر سخاش

هر نامه ئی بمهر هوا نگشت بحری
بی صحن جود چون کنم و جعفر سخاش

بر چشم اکرم شده دوستا نیاز کرد
بس خضر جود خوانم و اسکندر سخاش

ابر از حیا بخنده برون برد برق وار
کو زد قفای ابر بدست تهی سخاش

عزمش همی شکنجه کند کعب کوه را
تا کی ز زنشان دهد اندیشه خور سخاش

هر دم هزار عطسه مشکین دراز تری
مغز جهان ز رایحه عنبر سخاش

مریخ هیبتش که جهان را بساط ساخت
بر هفت پیچه تری از یک بر سخاش

بر سر بنفشه شبنم چون عنبرش همان
گر سیم و زر شداست جهان عنبر سخاش

هستا فتاب زرد و شفق چون نگون کنی
شب پرده کشاده رگ ابر نشتر سخاش

ساعات بین که بر ورق روزه بر دمد
از مستطر سپهر بمستطر سخاش

بالای همت خیمه بر دوزه وان فرقد — میدان کجا کم است در و عسکر سخاش
بس عالی گر یافته کوکاه رفع کلک — سازد چو نفسگان زده اندر سخاش
بر خوان همتش جگر آزمی خورد — دندان تیز بین که شده ست آه سخاش
او شیر نیستان دوانست لابد هم — برده تعب نیاز بی شکر سخاش
در هیچ جا ز شهر خراسان و ملکتش — کس هیچ لوبه نازده چون سبز سخاش
بگذر ز استعارت ازانجا کز راستی آ — ازمن کند نظیر خراسان خور سخاش
محمود بن علیست چو محمود و چون علی — من هم ایاز خود شوم هم قنبر سخاش
محمود دار بت شکن اند خوانش از آنکه — تاراج هند از کند لشکر سخاش
یعقوب همت است علی وار از آ — زنبور خانه زر و سیم آور سخاش
چون در زمانه آب کرم هیچ جا نیافت — جای تهیست بخاک در سخاش
بی بی بجو من تهانی سیراب فضل او — سیراب چه که غرق تن از فر و بر سخاش
زان نخل خشک تازه شود کز نسیم قدر — جون هریم است حامل در خته سخاش
بر خار خشک خاطرم آرد بر عنت — بادی که بگذرد بسوی عاکر سخاش
از ابنوس روز شبم زان کند دوات — تا نسخ میکنم بعلم محضر سخاش
بشم چو ماه قعده شب یک انان کند — تا خوانم آفتاب جنیت بر سخاش

کسی کو از پسر احمد دوا بدی مرسل
بزرگوار امیر امام خاقانی است

رسول سروان خوش خوانی بزیاد
که در جهان خوش ملک سلیمانی است

رسول باز پسین مر ترا کونه فتح
بجان پاک ازان رسول فرد آنی است

کجا مضایل افضل ستاوی شناسش
کز علم مطلق آیت دوران شناسش

استاد حکمت بین شاگرد حکمت دان
کز چند فرد فلاطون یونان شناسش

چون عقل و جان عزیز و غریبند اندرین
جاندار عقل و عاقل جان شناسش

قدرش ندانیان چو شناسند کز کمی
چون آفتاب امیر خراسان شناسش

سلطانش امیر خواند و من بر جهان فتم
سلطان شناسش من بسلطان شناسش

آن زر سرخ را که سیاهی محک شناخت
نه شاید محک خلقان شناسش

با آنکه مور حوصله و دیو کوهرم
هم مرغ میدنم که سلیمان شناسش

او خواندم بمسجد سلیمان ملک شعر
من جان بعصر مرجع خوان شناسش

مرشد حرف افضل ستاوی است نزد
حرزی که هست بیکل بنوان شناسش

تا عقل را خلیفه نتاید بدست کرچه خضر
پیرین است طفل نشاید شناسش

او خود مرا حیات ابد داد خضر وار — زان قطره که چشمه حیوان شناسمش

دارم دلی و دیده ز اشعار اوست — تا خوانده ام چهارم ایشان شناسمش

در خط او چه نقطه اعراب منکرم — خال بر چهره ایمان شناسمش

بر خط او چو دایره جزم چشم هم — در کوفه خط حلقه زبان شناسمش

تا زابنوس دوزه شب آبدی دهد او — در روز و شب جهان سخنران شناسمش

تا دیده ام آن دوات پر از کلک تیغ فعل — زراد کان رستم دستان شناسمش

کلک ترانش قلم او عطارد است — زشت آید ار عطارد کیهان شناسمش

تخم دغل سواد و دوانش بهم چنانک — جزم سهیل ادیم قلمدان شناسمش

اشعار رشک زعراق آورد بی هم — کاکسیر کیخسرو ایران شناسمش

بر عیش بر کمال هم کاشکری دهند — کین دولتان همت شاهان شناسمش

خود را مثال او منم از دانش اینت جهل — قطران بترک قطره باران شناسمش

گر به کنف چو پسته بود سبز و کوژ پشت — حاشا که مثل پسته خندان شناسمش

جانم نثار اوست گر عقل همچو عقل او — فهرست آفرینش انسان شناسمش

خاقانی ادیم معانیش قدر او به است — او قدر وه که قبله خاقان شناسمش

ابوالحاق

[illegible] ابراهیم کاندر حریم امنش — سگکی ره نمی‌سنجد بهر هفت اقلیم امنش

بطلان نمرده کاو دارد طراز خلعت باقی — کز نقش زندگانی نیست زیر زنده خامش

بطفلی بت شکست از عقل و دیدش عاقبت‌بین — برآمد خود اقبال دیده و هم نشد رامش

بلی در مسجد و بر بام ابراهیم انجمن باید — که نه صیاش کند ناقوس و نه داماد بانگ نوش

اگر جبریل شکلی بگذرد بر کعبه‌ات امشب — هم اکنون زانت کرده و با بگذرد خامش

که بود است آنکه فیل آورد و قتی بر حرم تازد — که مرغش سنگساران کرد و دوزخ شد تنش آتش

گرفتم کاتش نمرود بستند قدح‌شکنان در دینی — چو آتش نام او داند کجا سوزاند اندامش

من اندر طاعتش دیدم سجود و قعود و قیامش — که گر او را نبیند کعبه و بتخانه یکسانش

چه باک از یک جهان خصمت که آنکس را که او دارد — جهانی نو پدید آرد جهاندار ازلی کامش

در بغا کعبه خورم که اکنون جای بام آنجا — که از فرجین صدری فراق افتاد در دامش

اگر در جنبش آید باز خاک او عجب نبود — برین کوه شریعت بوده چندین کوه آلامش

بنالیش هر زمانی از زبان حال میگوید — کسی کان ابر ما تم کرد کم باد از جهان نامش

زبی صدری که با خصم کیانی فر چنین خواهد — نگر تا آنکه جان دارد چه نوبن بر زبان رانده

[illegible] اعظم فخر الدین [illegible]

زعدل شاه زده بیخ نو بسد اخلاق — چهار طبع مخالف شده بحبت طلاق

رسید وقت که پیک اجل از حضرت او — رسد ندای رحلت ما نفر و مفاق

بسی نماند که بر بوم و بر زمین نفتد — سخن سرای شود چون در خشت در دوقوا

بشر انگ جهانرا خدایگان ملکت — کنایت بقسمت قاسم الارزاق زغلو

جلال ملت و تاج ملوک فخر الدین — سپهر جو همتو چهر مشتری اخلاق

شهنشهی بصحرا نیم افضافش — نزد ز دردم اعمی عیان کند تریاق

زداد او ستد ملک کرده با ایمان وصلت — بحکم اوست قضا بسته با رضا میثاق

هزار بیت ازین پیش خوان فتحا را — بهندوی کهری چون پرند چین برا ق

بجویبار کز از روح نامیه زین سبا — بجای بنبره زگل بر دمد سر خفی ق

زهی برات بقا را بعالم مطلق — نگرده کاتب جان جز بنام تو اطلا ق

اگر نه شمع فلک نوی یافتی ز کفت — چو جان کبر شدی تیره بر مسیح و فاق

سحر کهی بیان بر کشند تیغ چو صبح — بعزم رزم کنند از برای کینه سیاق

زسیم ناوک آبی بین کسل برای گریز — ز آسمان بستاند بنات نعش طلاق

بگیرد از تپش تیغ و استلای خلاق — دل زمین خفتان و دم زمانه فواق

تو ابر وار برا میخت غنجری چون بر — فرشته وار نشسته برا برس چو براق

بیک کشاد ز شصت تو تیر غیلانی — شود چو باسق غیلاق تاری خندا

دیوان زمان

زمین زمانک کند تیغ باک تو وصال — زبیم جان بدانرا دهی ترحم فراق
گمان بردم که زار و اح تیره زیر اثیر — شلایق دگر از نو عیان کند خلاق
ظفر برد ز برت چتر جای نصرالله — اجل دهد بعدو زهر مالهم من فراق
دیا شهی که ز تاثیر عدل تو بر برخ — بجرم مه ندهد اجتماع مهر محاق
بدان خدای که پاکان خطه ات — ز شوق حضرت او والهند چون عشاق
که نیست چون تو غمار روی بشوق وغ — چنین سزد ثنا گستری بشام و عراق
مرا حق از پی مدح تو در وجود آورد — تو نیز تربیتم ده که دارم استحقاق
منم که گاه کتابت سواد شعر مرا — فلک سزد که شود دفتر و ملک وراق
دقایقی که مرا در سخن بنظم آید — به نثر آن نرسد و هم بوعلی قاق
ایا نهان زمانه عیال شفقت تو — بحال من نظری کن ز دیده اشفاق
که خیره شد دلم از جور کبند ارزق — چو طبع محرور از فعل دار وی زراق
جهان موافق مهر تو است مکدر شر — که کینه ورزد با چون منی ز روی نفاق
مرا ز جنگ نوایب بجود خود برهان — که خلق را تو نئی امروز نایه برزاق
بحسب طاقت خود طوق دار مدح تو ام — چرا نطایفه خاصگان بمانم طاق
تراست ملک جهان رو تو ئی ز لایق ثنا — چگونه گویم مدح پاک در وصف بلاق

نماند کس کز انعام تو برخوردار نیست
نیافت هیچ امل از تو اصابت بالاطاعت

سپهر نیست در این دور کت بیازارد
نه اقتضای رضا و نه اتفاق وفاق

ببوخت جان من از درد و رنج تا بدمید
بدان صفت که دمد آینه ز زنگ حراق

اگر نه فضل تو فریاد من رسید هم اوست
که قصد من کند او وقت خشیة الاملاق

شها بوصف تو خوشگن زدم امید نخست
ماند بین مرا امید تلخ مذاق

روا مبین ز طریق کرم که زخم نیاز
برارد از جگرم هر زمان هزار اطراق

ز پیش این معالج آتش مرکم
جوانگبین بآب حیات سده مشتاق

تنم ز جور یکی نان چو اینه رویست
چو سنا نرشد حده و ندانی فرق من تا ساق

عطای تو کند این درد را دوا ورنی
علاج این چو نشاسد حسین بوالسحاق

در تو قبلهٔ آفاق باد و خلق زمین
نه مدح تو بگشاده نطق و بسته لقاق

مدام در حق ملک ثنای خاقانی
قبول باد ز حق بالعشی و الاشراق

در قطعه ترا سان گوید

نماند محنت ایدر تنگنای خاک
محنت جای مردم مردم برای خاک

جز حادثات حاصل این تنگنای چیست
ای تنگ حوصله چه کنی تنگنای خاک

این عالمیست جانی و از جیفه موج زن
صحرای جان طلب کن عقل شه هوای خاک

توای کبان

ای آنکه جاه بسط سعادت بدان بری
خیز از بن حزیره و خشت زوایی خاک

خوابی که دیو رمد دولت کنی بطوف
یک تا زین خرابه مناسل کنی خاک

دوران آفت است چه جوی سواد و مهر
ایام مرحراست چه سازی بصر ای خاک

هرگز وفا ز عالم جانی نیافت کس
خق بود دیو را که شد انشای خاک

خود را بست مشوه ایام فریده
کز باد کس امید ندارد وفای خاک

اجزات چون بپای شد از سوده است
تا دون طلب مکن ز قضا در قضای خاک

خاکی بزیر سم دو مرکب غبار شد
پیداست تا چه پایه بود خون بهای خاک

لاخیر دار نهاد جهان در سموم دهر
لاشی شناس تا نکنی مهر و نوای خاک

چون وحشر بر پای بهر در زمین بهبا
منکر وطای ارزق زرین غطای خاک

ای مرد چیست خود نمای و طول امل
دود یست قسبه معلق در هوای خاک

شهباز کوهری چه کنی قیمتی دود
سیمرغ پیکری چه غنی تو دای خاک

گردون گرد مهره باز یست اندرو
کل مهره ایست نقطه ساکن نمای خاک

تا کی ز مختصر نظری جسم و جان نهی
این از فروغ آتش و آن از بهای خاک

جان داده حق است چه دانی ز راه طبع
ز بخشش خوراست چه خوانی عطای خاک

خاقانیا جنیبت جانرا عدم فرست
کان حرب آخر غنا نیست تیز جای خاک

نخلی چو جهل تو سوی بستان قدم نشد — طبری نه خاک بوت بشوکد خدا بخاک

میل هوا بخود نرود دود بیهوده کس — باری نه بینی این کهربی بهاخی خاک

فاخته کو بر سریر خراسان بهاده گشت — خورشید زیر سایهٔ ظلمت فرای خاک

کیتی پناه محمد یحیی بماتم است — از قرهٔ ثوابت تا مشهای خاک

او کوه حلم بود که بر خاست از جهان — پی کاه کی قرار پذیرد بجای خاک

تدریزه یافت پیکر خاکی فراخ او — هم مرقد مقدس او شد فضای خاک

باغ دلهای روضه باکس عجب مدار — کر طوبی بهشت برآرد کجای خاک

از کنبد فلک که ندا آمد این بگوش — کای کنبد تو کعبهٔ حاجت روای خاک

بر دست خاکیان چه شکنجه است و چه فسوس — ای کاینات از چه چنین بی بهای خاک

دیدا سمان که در دهنش خاک می کند — وانرا که بند نیست دهانش سزای خاک

آن خاک بر سر فلک آخر چرا نکفت — کین چشمهٔ حیات مسازید جای خاک

جبریل بر موافقت آن دهان پاک — میکفت ای دهان بهلک طلای خاک

سوکند هم بجان و سرش خورده که — زر به نوالهٔ دهر نخایی خاک

در ملت محمد مرسل نداشت کس — فاضل ترا ز محمد یحیی فرای خاک

آن کرده روز تهکه دندان فدای — وین کرده روز فضل و دهان را فدای

تا نور که بود ضیا بخش آفتاب — کو لطف تو که بود گدا پرور ای خاک
آدم چو رفت و هیچ ازو چیز می نماند — این کیمیا دلی دانش تا بپای خاک
خاکت درش خزاین ارواح روان و فتح — فیض کفش معاون ایجاد رای خاک
پاکا مقدما تو نهادی بامر و نهی — کز دانه ای همی ز سکون و بقای خاک
جز بیع دولت او بود دولتی — باد از سپاستش شده مهر زمای خاک
خاک جمله صلاح هر شتی بدست تو — خود بندگان لطف پراندی بنای خاک
خاقانیا ز است خاکدرت حاقطش تو با — از مشت آنچه که ندارند رای خاک
جوق لیم یکیب دو سه گز سیر کوهسار — چون پنج پای آپی و چون چار پای خاک

اگر راه طلب داری قدم در سنگ راه آنک — غبار ره غایان را فلک در کش کحل راه آنک
نخست از عاشقی خود را براه عشق او درده — که خود را بنگذاری بدین گمگشته راه آنک
بسر بازی توان دیدن بساط بارگاه او — اگر داری سری آن سر در آنجا و بدرگاه آنک
سری چه بود بدین درگاه کز کوی وصال او — سری یابد صد افسر و هر سری را صد کلاه آنک
ترا چون عشق او پندرفت در دعوی هر دو عالم — که هر تحقیق آن دعوی قبول او کواه آنک
چو دار الملک جانت را بمهر مهر او بینی — متر این تخت نو غا بمیدان آی شاه آنک

راد

تو در سیاه شب ماند و من بهر خلوت تو
خیال او رهی و درد دست و بالا تنگ

بروز گاه نشستن را یک پیرو این کنید
اگر نه آخر چرا خواهیم آبدم کیا اینک

بیا راهی که چون از جنگ نای لب رها کرد
ترا گوید هر گیوان مگر گیوان ماه اینک

ز صبح تو قدح پر خیز و بر جمع صفا کند
که از زنگ شاه دل سیاه اندر سیاه اینک

بغفلت گر خطا قانی کناهی رو بود آید
باستغفار آن خورد و بزرگ عفو فرماید اینک

ز خضر خط و ز آدم خلد گر نی جا مش
سر امکان کونین اند سر هنگان درگاهش

ز صبح سبز رگ شد سودا بر آورم
ز خصم راد بر غلام ما بر آورم

چون طیلسان ز خرقه مطرا شود بصبح
من رخ باب دیده مطرا بر آورم

بر کوه چون لعاب زن او فتد بصبح
هوی لوزن دوار بصحرا بر آورم

مولو بنان ز هجر بر آرد بلال صبح
من سیصدون ز حلقه چو خا بر آورم

از اشک تخم یاد ه فروردم کم سو
غوغا بهشت قلعه مینا بر آورم

تو دل نیازم از حشر اشک خونفشان
کان آتشم که یک تنه غوغا بر آورم

اسپند یار این فروردین نم دیده
هر هفته هفت خوانش تنها بر آورم

بیرا شک شکرین که فروبارم از نیاز
ابر آه عنبرین که بصحرا بر آورم

لب را خطوط نراه معنبر نم جبانگ رخ را و صور ان تاک مصفا برآورم

قندیل در برج فروبیرد آن زمان کان سرو باد زانش سودا برآورم

دلهای گرم تشنه دیاشوی کنند زان خوش دمی که صحبهم آسا برآورم

هر دم مرا بعیسی نازد هست جا بدو زان همدم بوم یم غدر برآورم

زین رو می چون کرامت مریم پیاله گیم از نخل خشک خوشه خرما برآورم

تر دامنان که سر بدیبان فرو برند سحر آورند و من بهر چشم برآورم

دل در مغاک ظلمت خاکی فرو نهم رخشش چو نخ بخانه بالا برآورم

زیتی خورم بخوان نخورم زین اسما آوازه صلا بمسیحا برآورم

فی فی مس از خزانه فلک کیمیا کنند سر زان سوی فلک چو تماشا برآورم

چون در تنور شرق نبرد نان کرم آوازه بر دهنده اعضا برآورم

امسم که چون شنوم بوی نان کرم از سینه باد سرد تمنا برآورم

اب سیه زنان سپید فلک است زین نان دکان باب میسر برآورم

ابای عاوی اند مرا خصم چون خلیل بانگ ابا زنسبت آبا برآورم

از خاصگان مراست دمی سر بمهر عشق در جاکه محرمی است دم انجا برآورم

در کوی حیرتی که همه وی آگنی است نادان نمایم و دم دانا برآورم

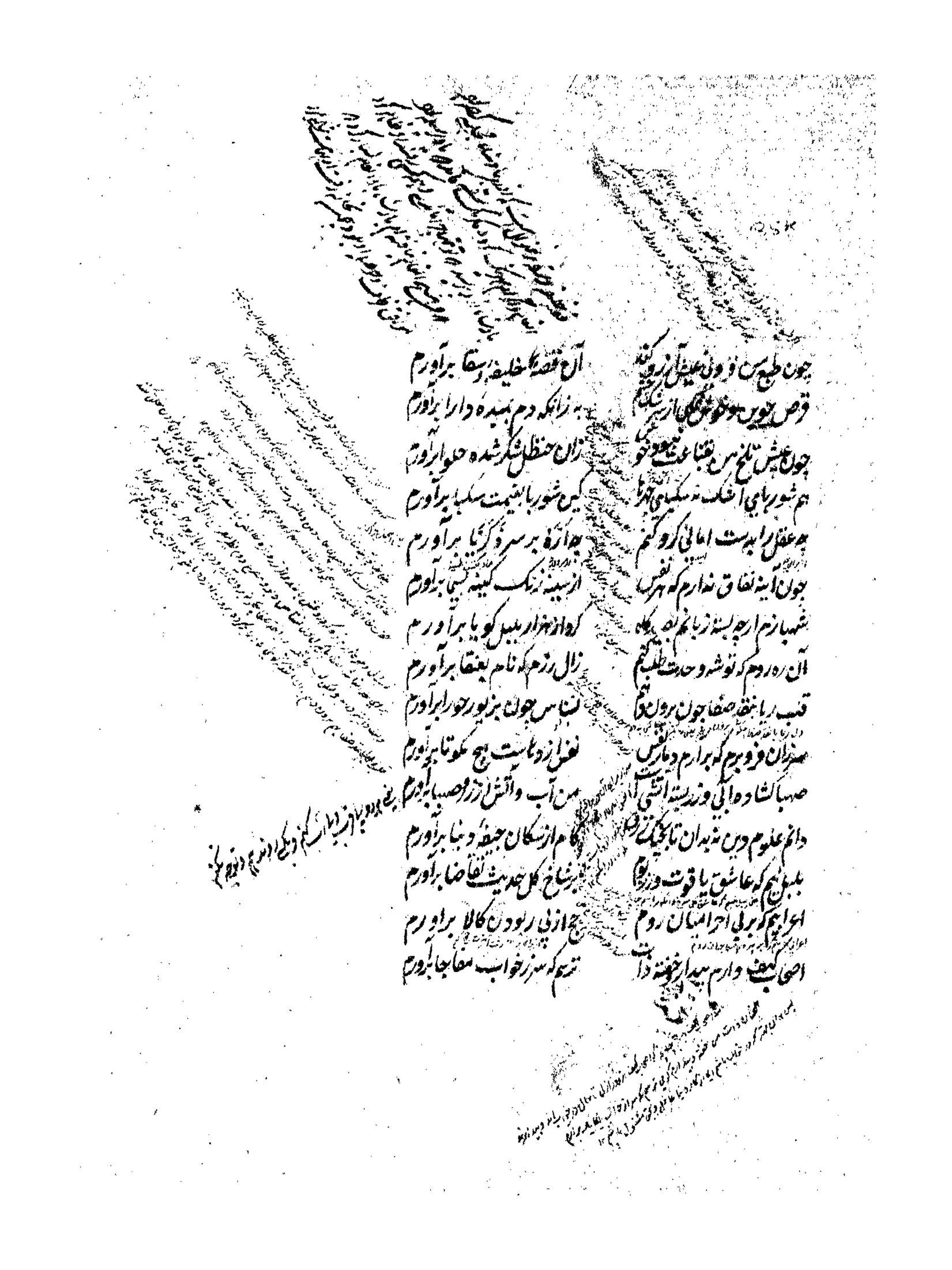

با این نفس عنان همه شبار نیستم
مستم نهان و عربده پیدا برآورم

صفرا همه بترش نشاند و نماز خواب
چون طفل ترش خیزم و صفرا برآورم

بنیاد عمر بر نیج و من بر اساس عمر
روزی ز ارکان قصر مهیا برآورم

روان دریغا جه عذر نهندم که طفل
از بی نمی ستور و بهرا برآورم

تن مرده ایست نفس چو خر کوش هر سحر
نامش بشیر شیرزه هیچی برآورم

در ظاهرم جنابت و در باطن استخا
آن به که غسل هر دو بیک جا برآورم

دریای نور کوکه مگر شامگاه عمر
چون آفتاب غسل بدریا برآورم

خاقانیا هنوز نه خاصه خداست
با خاصگان مکوکه مجازا برآورم

کز در عیار نقد من آمود کی بسیت
با صاحب محک چه محاکا برآورم

امسال اگر ز کعبه مرا باز داشتند
زین حسرت التقی بهویدا برآورم

گر بخت یاور آید و کعبه رساندم
کام حرام حج و عمره مثنا برآورم

یک سال فرض هر دو ز کعبه قضا کنم
تکمیل آن فریضه به بطحا برآورم

چون باد بر فروزد آتش ضبو قبیس
زاهی که چون شراره ججا برآورم

از ذنب آنکه دلور فریاد رس نماند
فریاد در مقام مصلا برآورم

زمزم فشانم از مژه در زیر ناودان
طوفان خون بصفحه صفا برآورم

دریای نور

دریای سینه موج زند آب آتشین
تا پیش کعبه لولوی لالا برآورم

بر استان کعبه مصطفای ضمیر
زو نعت مصطفای دگر با برآورم

دیباچه سر نامه کحل خواجه رسل
کز خدمتش مراد دو عالم برآورم

در بارگاه صاحب معراج هر زمان
معراج دان بخدمت خود با برآورم

با قاب قاب قوسین بر خاک درگهش
آوازه دنی فتدلی برآورم

کرد حشتی بخاک سرانده بیاد کنم
کوثر ز خاک آدم و حوا برآورم

کی با عدات زمان که ریم بار منت کسی
آوازه یا مغیث اغثنا برآورم

زان عصیها که دارم از آلود گان عصیر
غلغل در ان حظیره علیا برآورم

دارای داور است جهانم از جهان
فریاد پیش داور دارا برآورم

از صحاب نوش جوابی کف اندر آرم
آه شکستگی ز سر دریا برآورم

دندانم از لبت عجب است شکسته اند
وقت ثنای خواجه ثنا با برآورم

سلطان شرع خادم لالای او بلال
من سر بپای بوسی لالا برآورم

سوگند خورد مادر طبعم که در ثناش
از یک شکم دو گانه بجوزا برآورم

اسمار طبع من بنکاح ثنای اوست
زان فال سعد زاختر اسما برآورم

امروز گر ثناش مرا هست کوتری
فردا ز کوی شتری بتریا برآورم

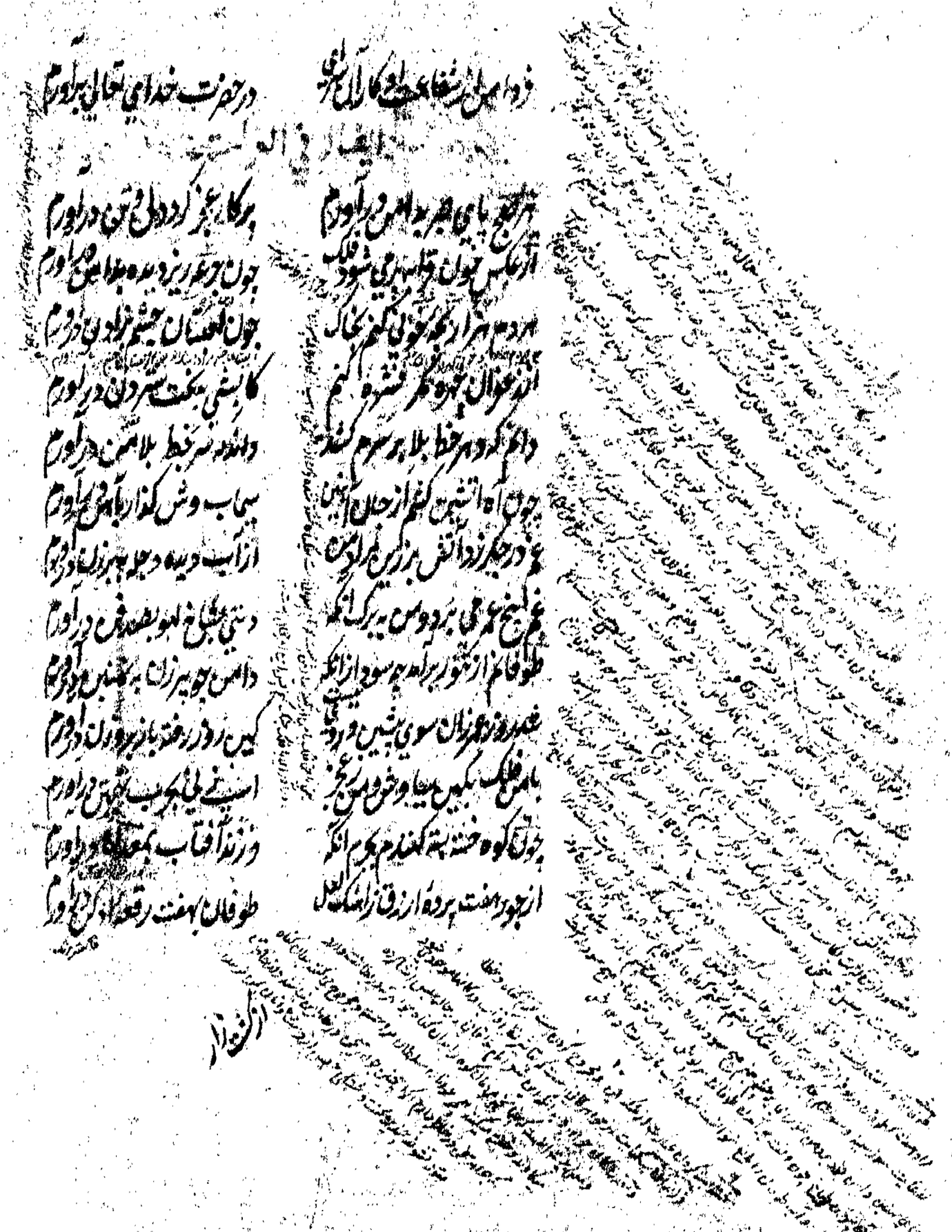

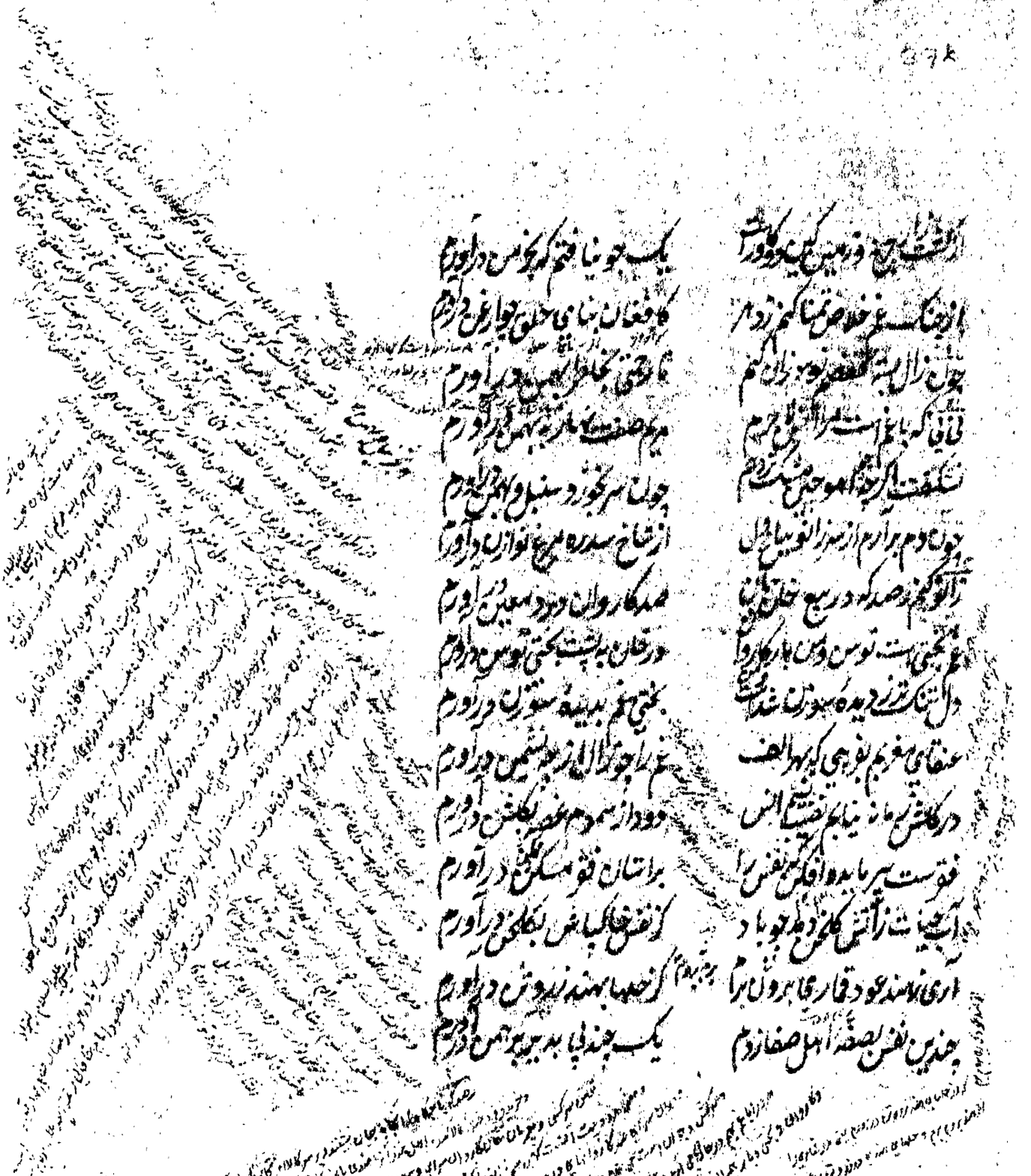

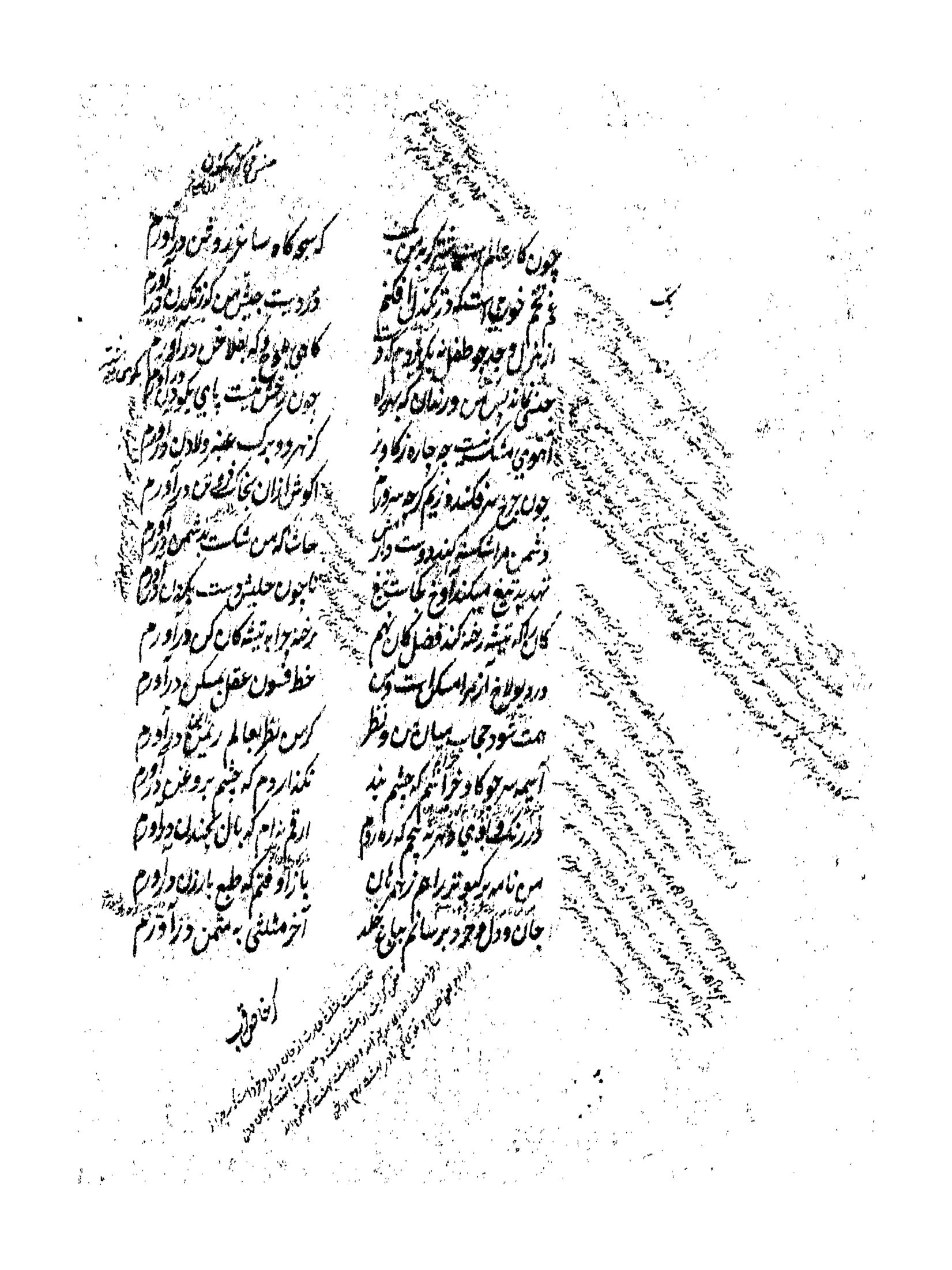

گر خاص قرب حق نشوم واثقم بلطف
رخت امان بخلد برین در آورم

چون قوم آزرد کند از کرم و مهر و حزن
بر خوان جان دوتان ملوس در آورم

چون از مکس نحیفه و خشخاش چون کنم
خلعم که روزی از کله سوس در آورم

باز انکه قانعم چو سلیمان ز ملک و ما
نان ریزه چو سود بسگس در آورم

شیرین مرا بخوشه پروین همی برند
تا من بخوان دو مرغ متنعم در آورم

مرد توکلم نترسم در ترکه ملوک
حاشا که شک بر بخشش ذوالمن در آورم

انکس جان دهد به تن نان بلی دهد
پس کو بامتدار بدل این خطر در آورم

چون کم دهیم بیخرد اندیشه جاهلست
کاتش نه تیه وادی ایمن در آورم

گردون ناکس از نخرد غصه من رواست
نقصی چرا بفضل مبرهن در آورم

بهرام وار گر بمن آرند دو کدان
غارشه چرا به تیغ و بکوشن در آورم

زین پاکه آفتاب کرم بر درق وار
شبنم زهره را چو عدلشون در آورم

این پیر زن همیشه عروس کرم نزاد
پس سیر چرا بخطبه این زن در آورم

گفتم بترک مدح سلاطین مبین بدانکه
سحر مبین بشعر مبین در آورم

کوشند طغان جود که من بهر امکنی
پیشش زبان بگفتن توسن در آورم

خاقانی مسیح دمم بس به تیغ نطق
هم چون کلیم رخنه در الکن در آورم

بهر دونان تلاش دونان کم مباد — کاب کهر بنگ خم آهن در آورم

چون موی خوک زن ترسا بود حرا — تا زردای روح بدرزنار در آورم

هم سنت حضرت نبوی کان منور است — کین بعل هم بطوق و بگردن در آورم

کی دانم که برزد اختران بچشم — کحل الجواهری که بهاون در آورم

گویم روم بمکه و جویم دران حرم — کنجی که سر بحصن محصن در آورم

چون نسبت و جز زنگم غرم بگذاز — جلباب نیستی بهروتن در آورم

تبریز خم ز زردم را آزردم است — کین غم بآزردم و با من در آورم

خوش مقصدیست ارمن خونریز ما من آزردم — مدح حشت دل بمقصد و ماءمن در آورم

چون مور سازخانه باخلاط در کشم — جون مرغ برگ خانه بارزن در آورم

منت بدرد عراق و ری ار من ببرد جان — بحر نظم و نثر مدون در آورم

بس شکر ز مسینه و گیوم رسد ز من — شهدی بجاه تیره بیزن در آورم

عافیت را نشان نمی یابم — در بلا ها امان نمی یابم

می پرم مرغوار کرد جهان — هیچ جا آشیان نمی یابم

نیست شب کز رخ و حرشک بهم — صد بهار و خزان نمی یابم

دل گم گشته را هی جویم — سالها شد نشان نمی یابم
خوار از آنکه دیم بخاک چه سود — راه بدا ستان نمی یابم
دولت اندر هوا بسی جستم — هر دو را یک مکان نمی یابم
کو بیا آب و آتش اندا ین دو — که بهم صلح شان نمی یابم
بخت اگر اسمانی است چرا — بر خود ش پاسبان نمی یابم
زین گرانخانه نقد گیسه عمر — حاصل الا زیان نمی یابم
بهر نوزادگان خاطر خویش — بخشها دایگان نمی یابم
خوان جان ساختم چو شود — جز ا میهمان نمی یابم
خویشتن خوار گشته ام چون شمع — چون نخوان کردنان نمی یابم
زاغ حرص و هوای همت را — ریزه استخوان نمی یابم
چون نه ترسم که در نشیمن دیو — هیچ تعویذ جان نمی یابم
بس وحشتخانه ایست کاندرو پی — الفتی ایرمان نمی یابم
یک جهان آدمی همی بینم — مردمی درمیان نمی یابم
دشمنان دست کین برادرند — دوستی مهربان نمی یابم
عهد یاران باستانی را — تازه چون بوستان نمی یابم

هم بدشمن در رسم کز زهم زانکه — یاری از دوستان نمی یابم
همه دزمان و کرگ پشه شدند — من عصا و شبان نمی یابم
زان نمط کارزوی خاقانی آ — جای جز بر کران نمی یابم
در زمانه پناه خویش الا — در شاه جهان نمی یابم

هر زمان زین سبز کاش بخت پیر — عالمی از غم و محنت بکند
تخت و خاتم نی و کوس و سپاه نی زیر — طوق و آتش نی و در اوج مه ناصیه تم
هر چه نقش نقص می بینم بر رو میدم — هر چه نقد عقل می یابم در آتش میزنم
کز بعد انزل از سدره سر سیری می کنم — که بقدر همت از شعری می شعاری می کنم
داده نوچرخ زاد رچرخ یک دم می دهم — زانکه شش روزه زاد ایوان یک شب میخورم
گر چه طبع آبنوس روز و شب زد خرگهم — ور چه دهر از لاجورد اسمان کرد افسرم
از برون تا بی نه طبع پای بر جا نیستم — ور برای پا لکا نه برج چینی منظرم
با غم تا پاک باز ان عالمی سیمای خاک — ور پی آن عالم ایینک سیاحت میکنم
گر سپهرم بر فلک شاید که میمون طایرم — ور بخندم بر جهان شاید که مهرون گوهرم
بر دم از نزاد گیتی یک دو داو اندر ستم — گر چه از چار انتشیخ و پنج حس در شدم

مانوشت

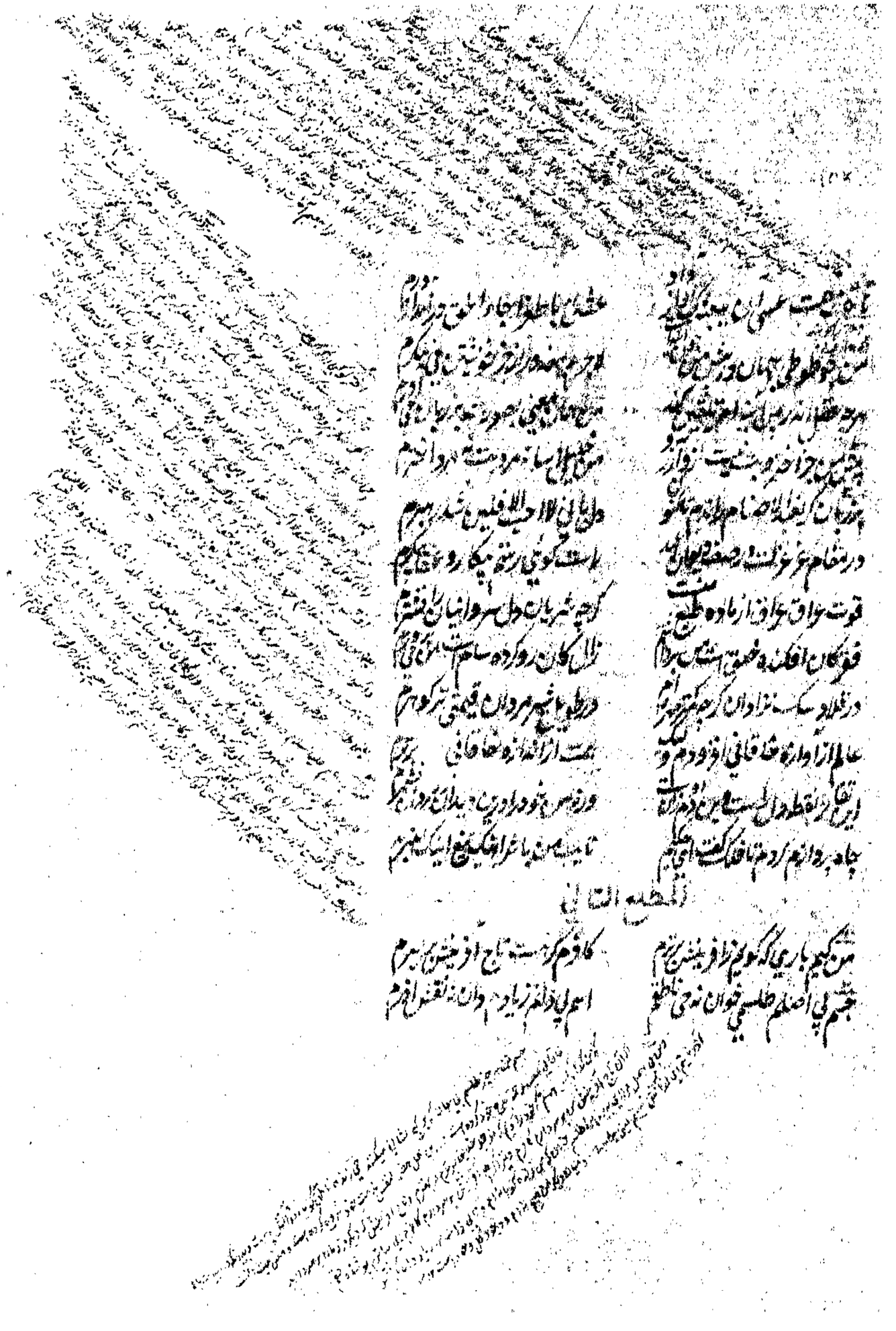

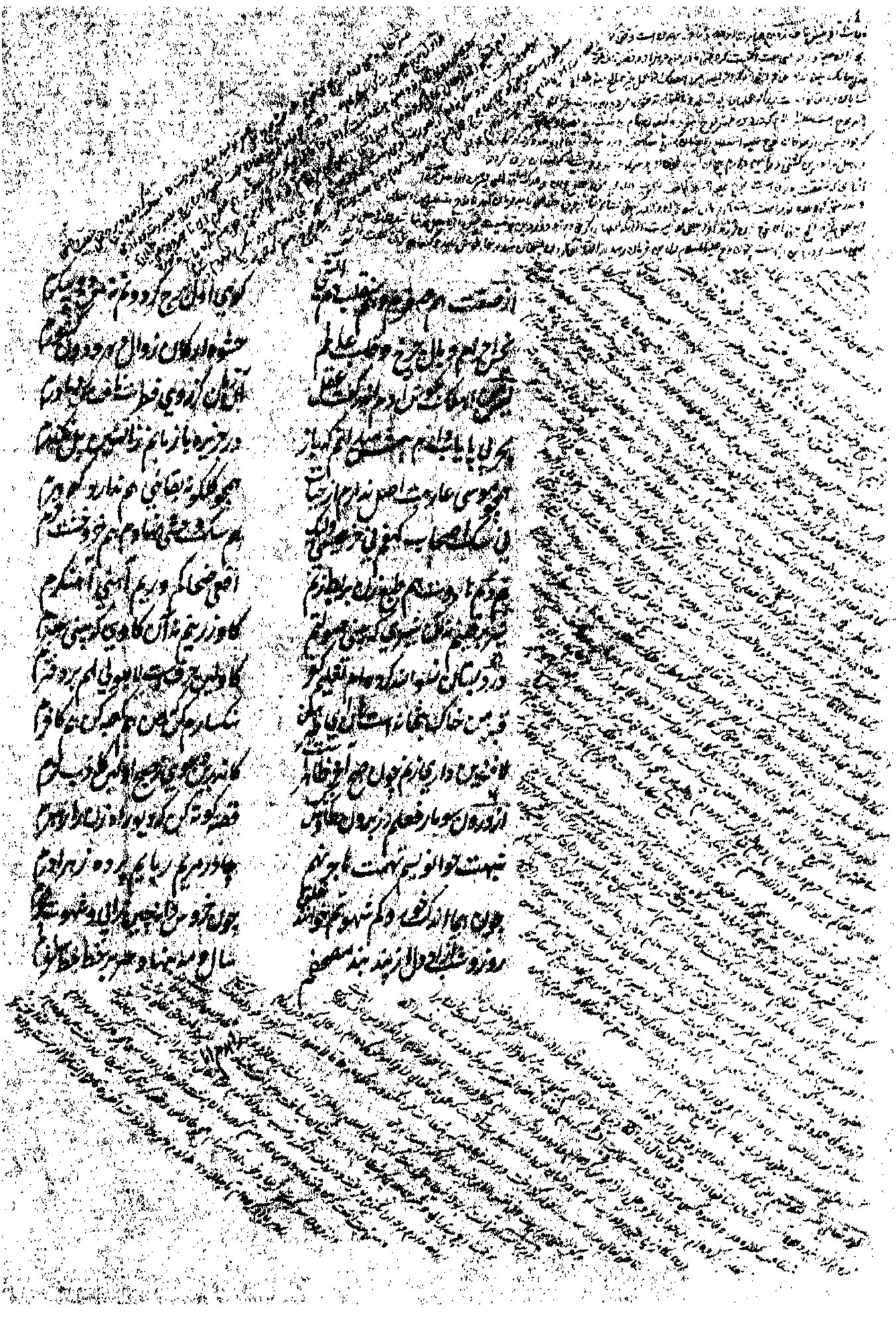

زاهدم اما بر من این نکته یکسی پیش نیست
شاعرم اما بلبل این بوستان کمتر منم

هم زحل رنگم چو آهن هم ز آتش جامه
در هوا چون نعل آهن هم ز آتش خورم

گوشت نرم آلوده دارد مایان خورم زان هنر
تیغ تر دارم اگر شوئی بآب کوثرم

خوشتن دعوت کرد و حاجبان خواهم بسحر
کمترین دود افکن هر دو دهاد کرنگم

شوا استادان فرود آرند جای خود هم
سخت سخت آید خرد را اینک اینک بشکرم

مهره مژگان بر کردن نه در گردن بود
هم زعقد عنبرین خوانم چه یا معنی خرم

گر زبردستی دهم زنهار ای شیر مردان نشنوم
زانکه چون خرگوش کم می ماده و نگاری خرم

از سر ضعیفی سلیم القلب آزرده مرم
بالا نا الاعلی زنان فرش خدائی گسترم

پیل مستم مغزم از آهن بپاشوید از آنکه
گر بپیمایم دمی هندوستان یاد آورم

خالیم چون نقطه و یک چشم خورشید فلک
مجلس آرای بساطت را جو حلقه بر درم

همدمی نی غرقاب عزلت خوشترم گر عنقا و کوه
هم سبک چون باد و باهم هم گران چون خود نگرم

رد خاقانم بجا کم کن که قاروان غم
ننگ شروانم بیا کم ده که دعوی ام شرم

نیستم خاقانی آن خلقانیم کان مرد کفت
در جهان بی چون یکی زنده بپوشان خرم

روزگار خاقانی تاریک خواهد شد و نیک
صافیم خوان چون صفائی صوفیانم آخرم

غصه بند و نفس افغان چه کنم
لب بفریاد نفس‌سوزان چه کنم

غم زلب باج نفس می‌گیرد
عمر در کار رصد بان چه کنم

نامرادیست چو معلوم امید
دست ندهد طلب آن چه کنم

مشرفان قدرم حسب مراد
چون نرانند بدیوان چه کنم

رشته جان مرا صد گره است
وا کشادن همه نتوان چه کنم

دوستانم گره رشته جان
نکشایند به ندان چه کنم

کار خود را ز فلک چون نکنم
بجوان نه پنم سر و سامان چه کنم

فلک افعی تن و زهر دو لبش
دفع این افعی پیچان چه کنم

دور باش قدمش را چو فلک
زاستخوان بهده خفتان چه کنم

ایدر دور چو سن آیمه سرات
سبت جور بدوران چه کنم

چرخ چون چرخ زنان نالان است
دل ز چرخ این همه نالان چه کنم

چرخ زاهر سحر آزد و دلقش
همه شب سوخته دامان چه کنم

خاک را هر شب پای ز خواجد
چون شفق میرخ گریان چه کنم

زانش آه بن دریا را
چون کهٔ عطشان چه کنم

هفت دریا کرو چشم منست
من نیم به بیابان چه کنم

قوم از توان

قوتم از خوان جهان خون دل است — زله همت ازین خوان چه کنم
چون برین خوان نمک بی نمک است — دیده از غم نمک افشان چه کنم
برسر آتش ازین بی نمکی — گر نمک نیستم افغان چه کنم
چون بکیتی نه وفا ماند و نه اهل — دم اهلیت ازان چه کنم
خوان کیتی همه محط کرم است — خضرم از خوان خضر خان چه کنم
هر شبانگه برود هر صبح نهیست — فتحیاب ازغم مژگان چه کنم
جوهر حس بر از حس همه هیچ — برطاوس ملکس ران چه کنم
چند مان ریزه خوانهای چشا — گر نه آیم خسالوان چه کنم
بسته غار امیدم چو خلیل — شیر را نگذشت مزم نان چه کنم
همچو ماهی سر خویش ازپی نان — بر سر سوزن طفلان چه کنم
گویم نان زدر سلطان جوی — آب رخ ریزد دربان چه کنم
همچو زنبور دوکان قصاب — در سر کار دهن جان چه کنم
لب خونین ازپی نان بر پای — بوسه زن بر در سلطان چه کنم
نیست در خاک قفر تخم کرم — مدد از دیده بیاران چه کنم
شوره خاکی که ازین تخم نهیست — فتحیاب ازغم مژگان چه کنم

پیش هر خس چو کرد زمان یافت — عقل را سخره فرمان چه کنم
تب زده زهر اجل خورد و گذشت — کشتگان صفاتان چه کنم
تاج خورشید ایم استغنا داد — با چنین ملکه طغیان چه کنم
نعمتی بهتر آزادی نیست — بر چنین مایده کوان چه کنم
مادر بخت فسرده رحم است — خشک دارد سر پستان چه کنم
آب چون نار هم از پوست خورم — چون نیابم نم نیسان چه کنم
از درون خانه کنم قوت چو کل — چون جهان راست زمستان چه کنم
سنگ بر شیشه دل چون نکنم — روح را طعمه ارکان چه کنم
آتش اندر تن کشتی چه زنم — نوح را غرقه طوفان چه کنم
شادی دل را که خرد پندزن اوست — در عزای خانه خذلان چه کنم
نی نی زدم از زین نوح دونکر — عقل را طفل دبستان چه کنم
چون رسید آیت روزانیت شب — محو کرد آیت ایشان چه کنم
طبع غمگین چه کند را نچه کند شت — دل از انچه آید شادان چه کنم
هست نه شهر فلک زندانم — عیش ده روز بزندان چه کنم
کم زنم هفت ده خاکی را — خیل یک هفته خاقان چه کنم

هم بر سر کهان خورد آب — تلخ خشک و تر کیهان چه کنم
کاوه ام بنگ نم بر سر دیو — در دو کان کوره و سندان چه کنم
خادمانند و زمان و دولت یار — چو مرا آن نشد ایشان چه کنم
دولت از خادم و زن چون طلبم — کام بین نقصان چه کنم
بند تقلید است ناقص چو شغال — شغل سگساری و دستان چه کنم
چیست جز خاک درین کاسه چرخ — طمع ازین کاسه گردان چه کنم
همه ناکامی من کام منست — گرد کام این همه جولان چه کنم
من بهمت نه با مال زیم — با مل دست به جان چه کنم
عیسیم رنگ بمعجز سازم — بقم و نیل به دکان چه کنم
هم عراق آمد شروان چه کنم — هم سفر خانه احزان چه کنم
کاین شروان بمثل شروان نیست — خبر دانست و شروان چه کنم
چون جز شروان دلم یار دگر نماند — بیدل و یار شروان چه کنم
همه فوز رفت منازل چه برم — کل فوز ریخت گلستان چه کنم
درج پی جوهر روشن چه بکار — برج پی کوکب رخشان چه کنم
چون بدریا نه صدف ماند و نه در — زحمت ساحل عمان چه کنم

رفت شیرین شبی خلوت فنا — نقش مشکوی نیستان چه کنم
چون نه شعری نه سهیلست نه مهر — یمن و شام و عراسان چه کنم
وقت شهر مرا سوخت چو موم — وصلت مهر سلیمان چه کنم
چون منم کرک گزیده ز وفاق — طلب چشمه حیوان چه کنم
آه و درد اگر چنروان شدنم — دل نفرماید درمان چه کنم
گرچه انجام ز خاقان کبیر — هست نان پاره ایوان چه کنم
آب شد وان بدنان چون زدلم — یاد نان پاره خاقان چه کنم
چون مرا در وطن آسایش نیست — غربت اولیتر از او طان چه کنم
دو سه ویرانه دران شهر مراست — چون نیم چند بویران چه کنم
این همه یک دو سه دیرینه غلام — نه سه دیراست غلامان چه کنم
لیک هم آدمی آنجاست مرا — چون سپرد اشتن نیردان چه کنم
اولش کردم تسلیم بحق — باز تسلیم دگر سان چه کنم

صبح دارم کافتابی در نهان آورده ام — آفتابم کردم عیبی نشان آورده ام
عیسیم از بیت معمور آمد و در خوان خلیل — خورده قوت تا له اخوان رخوان آورده ام

زانجان طبع مریم زاد کز چرخ دوم
تیر عیسی نطق را در حرکمان آورده ام

تا غزل آمده نزد نشابوری کرم
من بشهرستان غزلت خانمان آورده ام

تا نشست بر ره دانش بصد داران جهل
در بیابان خموشی کاروان آورده ام

خانه دار افضل و روی خانمانی بوده ام
پست در چرخ کهن در خانمان آورده ام

تا بشهری یا نه بگزاید مرا هیچ آب و خاک
خاک شروان را بآب خیروان آورده ام

از همه شروان بود جز آرزو دارا بود
حضرت خاقان اکبر ارمغان آورده ام

هرچه دارید تر و خشک من همه انعام او
گیر و کلا و گل همه زان گلستان آورده ام

او سلیمان من و من مور بیدار خشم نیم
زنده با دان کز وی این داستان آورده ام

تا مهر روی را بجان در بسته ام
خدمت غم را میان در بسته ام

عالمی بر تیر باران جفاست
بر حقم کز چشم جان در بسته ام

امدم تسلیم در هر چه آمدم
دیده از امید ازان در بسته ام

سر بر تیغ دشمنان در داده ام
در بروی دوستان در بسته ام

روز جانان فروشد لاجرم
روزن دل از اسمان در بسته ام

سایه خود را نه بینم تا نریم
آن چنان چشم از جهان در بسته ام

تا دم من گوش نامحرم نشنود — سوی لب راه فغان دربسته ام

تا نیابد غیر این معنا پدید — گرچه دارا راه نهان دربسته ام

هرچه خواهد دل بگو مگو کن زبور — گر مکن گفتن زبان دربسته ام

مرا زبرغان سلیمانی نمانده — بشد دیوان زان دمان دربسته ام

بر رهم مهر مردان کرده اند — همچو طفلان گفتگو زان دربسته ام

خاک در لب کرد خاقانی و گفت — در فروشی را دوکان دربسته ام

همت انگار جهان برداشته — دل بناه شه نشان دربسته ام

گر چنین مسکین ازو درگاه آمد — قبله رو قبروان دربسته ام

هر صبح که نو جهان به بینم — از منزل جان نشان ببینم

صبح آید شود که دردی — نقش دل اسمان به بینم

بویم نی کاروان و سوها — غم بدرقه عنان به بینم

هر بار نفس که برکشایم — غم نقبه در میان به بینم

سحر ای دلم هزار فرسنگ — آتشگه کاروان به بینم

خیزم که کمین کز فلک را — یک تیر دل از نهان به بینم

کیم که رصد کند زمان را — تنها روی از زمان بپیچم
چون سر بسر دو زانو آرم — وز سر دو سر گمان بپیچم
در کف نیاز شیر مردان — جان را سگ آستان بپیچم
بس بی نمک است بیش دوست — گر دیده نمک فشان بپیچم
نشکفت که چون نمک بر آتش — لب را مدد از فغان بپیچم
از جفتی غم بباد غصه — دل حامله کران بپیچم
خون گریم و از دو هندوی چشم — روی بچگان دوان بپیچم
صورت نگنم که صورت دل — در گوهر اشرف جان بپیچم
در صد غم تازه تر گریزم — گر یک غم جان ستان بپیچم
بر هر نمزه در چو اشک داود — پژرده بر آسمان بپیچم
بی جویم داد نسبت محکن — کین نادره در جهان بپیچم
چون تب خالی که تب نشاند — دل را ز غم نشان بپیچم
عمر است بهار نخل بندان — کش هر نفسی خزان بپیچم
گفتی بروم بو هم تو تو — سوز جگر فلان بپیچم
تو سوز مرا گران نه بینی — من وهم ترا گران بپیچم

عزمی بکران کنم که اهلی
تا زین کوچه باستان به بینم

در غورهٔ چار ده کنم صبر
تا بادیه بخم شتان به بینم

دل نشکنم از عتاب یاری فا
کو را دل خورده دان به بینم

رنگ را سر نیش یاد نارم
چون مالش پرنیان به بینم

برآینه چشم ازان کمارم
کز هم جنسی نشان به بینم

سازم دل مرده را حنوطی
کز آینه زعفران به بینم

هر شب که بصفهای افلاک
صفها زده میهمان به بینم

جوشم زحسد که از ثریا
شش صد مهربان به بینم

من خود نکنم طمع که شش یار
در شش سوی هفت خوان به بینم

هم وطن ببرم که کعبتین را
شش نقش بسالیان به بینم

اندر یک دو دوست فقدان وا
در یک دو راستان به بینم

بس کویم دیده کیر کاخر
هم فرقت فقدان به بینم

هر مه که بیک وطن مه و خو
با همچو دو عشق دان به بینم

حالی به دلم از اشک هر دو
کو نیز شفق ارغوان به بینم

خورد رتب و صبح دار یابم
مه در دق و ناتوان به بینم

از قطع کرم کجا گریزم — کانجا دل مهربان به بینم
جانی چو مزاج مشتری پاک — زالایش سوء زیان به بینم
طبعی چو نبات نقش زا مال — در شیشه جاودان به بینم
دیرانست که این فلک نگون است — زو دش چو زمین قرار به بینم
کوتاه کند فلک خلاف کاهی است — کوراره آسمان به بینم
مه زان با سار سد که هر ماه — تا در دهم شیر نان به بینم
کو جرخ کرم فشان روزی — همت بدل ضمان به بینم
از شیر و شتر خوشی نجویم — چون ترشی ترکمان به بینم
روزی چه طلب کنم بخواری — خود نی طلب و نه آن به بینم
گر هم که با سبان در بست — نگذاشت که لعل کان به بینم
چون بسر تاج شاه شد لعل — بی منت با سبان به بینم
نی نی بگمان نیکم از بخت — کارم همه چون گمان به بینم
بختی که بسیاه داشت ما در زین — فتحی بسریر ران به بینم
دل رفت کجا هل دل نیابم — زین مرهم زخم آن به بینم
خسته نشوم بجا رنا اهل — زان خار گل جنان به بینم

۱۴۰ بام

دوم نام کہ تیر بکردم ... چون مقنع و دروکردان بہ بینم
این تازہ سخن کہ کردم ابداع ... در روی زمین روان بہ بینم
دیوان مرا کہ گنج بوئی ست ... عین اللہ گنج بان بہ بینم
طرار نیا کہ درج گنج اند ... ہم دست بریدہ سان بہ بینم
طرار بریدہ سر چو طیار ... او بگشتہ پی زبان بہ بینم
آنم کہ اطالع است بر عمر ... مسلاج بقا چنان بہ بینم
کاندر شنہ سنون زا انتر سعد ... در طالع کامران بہ بینم
شش سال دگر قران انجم ... در آذر و مہرگان بہ بینم
مرجمت رسد بہ برج میزان ... با پست و پیش روان بہ بینم
کیوان بکنارہ بینم ارچہ ... ہر ہفت بیک مکان بہ بینم
گر خط شما خصم گیرد ... زین حلہ روم امان بہ بینم
در حد حجاز آمن یابم ... کز سوی تو زر زبان بہ بینم
در شانہ کوہ سپند کردون ... بس حکم بہ از شبان بہ بینم
تا طن نبری کہ ہیچ نکبت ... زین حلم دروغ سان بہ بینم
رہ سوی یقین ندارد این حلم ... ہر چند رہ بیان بہ بینم

حقا که دروغ داستانی است — بطلانی داستان به بینم

خاقانی را زبان حال است — از ناسده ترجمان به بینم

از خنجر خونبار چون بناهم — در رکاه خدایگان به بینم

دیدار سپاه دارا ایران — در آینه روان به بینم

بر هفت فلک فراخته سر — تاج قزل ارسلان به بینم

با کوکبه مظفر الدین — دین همره همرهان به بینم

امر ملک الملوک مغرب — هم رتبت کیقباد به بینم

جم ملکیت و جم خصال جم خو — جم را ملک الزمان به بینم

کینه ز دلیر کرده در پاشش — صد رستم پهلوان به بینم

بر دیزهری که در بلادش — صد یغان تیز زبان به بینم

تاج سر خاندان سلجوق — بر تخت زرکیان به بینم

بر شاه کیان کهر فشانم — کو را کهر کیان به بینم

خورشید اسد سوار یابم — بهرام زحل عنان به بینم

از را بتر آفتاب نصرت — در بختر فرق دود مان به بینم

دربار که دو یم سلیمان — بی مرسنا کرم عیان به بینم

چون خوان سخا نهد سلیمان — عیسیش طفیل خوان به بینم
گر سنگ پذیرد آب جودش — زانش ز ندهیمان به بینم
در ستاره چه سیاه بیترش — تاج سر خضر خان به بینم
شبب سه تا زیانش از قدر — جبل الله طغان به بینم
هر یک سر ناخنش از دو کونش — صد شیر نر ژیان به بینم

او شاه سه وقت و جا بهشت — به شاه بیرخ خان به بینم
در هر ز فرعش به رخ هنگام — دشنه را امتحان به بینم
از غنچه بهار هشت خلدش — روز آخر شتان به بینم
به رخ ز غلامم کند شاه — مستقی ده نان به بینم
زو بین تن سلام است و قصدش — هر هفته بهفت خوان به بینم

نکلفت کران اعوان دولت — عیدل خاندان به بینم
آری شه سفر بیدان اعالی است — کاندر قدر قیروان به بینم
بر خاک درش ز بوسش شاهان — نقش رخ آبدان به بینم
کر کس که بگرد شد سعودیاچرخ — بر خاک بوسالیان به بینم
کو بر سر چرخ شد سعودش — هم در بن خاکدان به بینم

کز خصمش امیر مصر کردد کو را عدن امان به بینم
بنداز سر حزو بن خار در عرصه بوستان به بینم
انکار رخ و س پیرزن را بر پایه نرد بان به بینم
ای تا چو ارد شیر اسلام کا جرا خورت ارد وان به بینم
ای سایه حق که عقل کل را ز اخلاق تو دایکان به بینم
کردد فلک المحیط کویت کر دست تو صولجان به بینم
زید فلک البروج کوئت کر نوبت زن توان به بینم
کیوانت شها بعرض برجم بر رمح چو خنجر ان به بینم
از بهر زبلا مل آخر تو بر جیس بیکمان به بینم
شمشیر بدی تو ای که بر جیس شمشیر ترا فسان به بینم
خورشید ز برق لعل رخشت ناریست که فی دخان به بینم
ناهید شود هزار دستان کیوان تو کلستان به بینم
اوصاف تو بر هندسی را باد طرف الاسان به بینم
تا رون تو ماه و از ثریاش شش زنکه بر میان به بینم
العر تو و ابلق شب و روز یک فحل و دو ماده بان به بینم

تحریر

محمود کنی که سیستانت محکوم چو شاوران به بینم
چتر و سپه و سپید پیلت مالش ده سیستان به بینم
فتح تو بسومنات یابم غزو تو بهوتستان به بینم
گرد سپهت بنهر واله سهم تو بنهروان به بینم
سگ بانت شه فرنگ نامم دربان شه عقلان به بینم
چون قصد کنی فتوح قنوج ملت بتو شادمان به بینم
تو خسرو خاوریی و امرت تعظیم بخاوران به بینم
تو وامق روح وازحسانت زالل بدالعفاة به بینم
دریا بیستی و کوه هیبت کز ذات تو این و آن به بینم
از رای تو صیقل فلک را هفت آینه دردکان به بینم
کز رانک سیه کشی هوی شام آنجا سغد و چتان به بینم
از خلق تو خار و خنثل شام گلشکر اصفهان به بینم
صورو عکه درامان و اینت چون ارمن و تجوان به بینم
تو قاهر دهر و حادثت را برقادره قهرمان به بینم
روزی که در ابرسان کینت برق کریمان به بینم

شیر فلک از نهیب گرزن — چون کاو زمین جهان بجنبم
از ماه درفش تو مه چرخ — سوزان چو زمه نشان بینم
طوفان شود آشکار گر خون — شمشیر تو سیل ران به بینم
خنک تو روان چو کشتی نوح — اندر طوفان دوان به بینم
چون فال برابریت مصحف — نصر الله در قران به بینم
در شان تو نیم آیت فتح — کاسباب نزول شان به بینم
ای عرش سریر آسمان قدر — گر بزم تو خلد خوانمت به بینم
در کعبه صدر خلد بزمت — کو شرم ناودان به بینم
بر خاک در تو آب حیوان — چون آتش رایگان به بینم
در خواب جلالت تو دیدم — در بیداری همان به بینم
زین شد دو رنگ نشکنم دل — کو را دولت ایمان به بینم
زین همت رصد شکنم یار — خرسند تو نگاهبان به بینم
از جور دو مار بر نجوشم — چون رایت کاویان به بینم
فتح تو خبر دهد که چندان — تائید ظفر رسان به بینم
کز عمر هزار سال چون نوح — صد دولت دیرمان به بینم

برگ همه دوستان بسازم — مرگ همه دشمنان بپینم
بر خاک درت زکات دیدار — کیخ نظر شایگان بپینم
این فال ز سعد استعارت — هستیش ز مستعان بپینم

روزم نشود از غم تو شام — روزم برآمد از رخ دلبر ندانم
هر مجلسی شمع من تابستی ندارم — هر منزلی ماهی من اختری ندارم
غواص بحر عشقم در ساحل تمنا — چندین صدف شکستم هم گوهری ندارم
امید را بغم سر مایه بینم — خورشید را بجز دل منبع نوری ندارم
از هر کرانه خواهم پیداد بیم آرزو — بر جور خویش کینم دل چون داوری ندارم
بر دشمنان نیم دل چون دوستان نیم — با بدتری بسازم بیرون بهتری ندارم
بر جان هر گدائی بی کردمی نبینم — جلاب هر طبیبی بی شکری ندارم
خاقانی غریبم در تنگنای عالم — دارم هزار ارانه وه اندوه بری ندارم
یاران چو کیمیا قاطع بر دفع کار یارم — جز پهلوان ایران یاری کنی ندارم

ای باغ جان که بستد دلبری ندارم — یاد لبت بدم که سری دیگری ندارم

طوق تو دارم بر طوق زران نهد دل
دیوانه که جز تو پری پیکری ندارم

عشق از سرم در آمد و در پای من فتاد
دانست کز تو پای و سری ندارم

شروان نثار او چه کند من تشنه و حشی را
جز در که مهمان آبش خوری ندارم

سرو از تبار آن همه آفتاب و دریا
نیلوفری که پای او نیلوفری ندارم

مجری همت آمد من هندوی ایاز
کز دود دولتش چراغ دانش فری ندارم

جانا ز گیسوی عنبر بیز تو فرمانی
کان بحر دست را به زر این عنبری ندارم

با جوی جلاب نیم لاسید او را پیش
از بهر سد اسکندر سدی ندارم

او بود ملت مدبر عادیان فتنه
از سپاه هیبت او نصرتی ندارم

تا مردم از جفر برنگ بیاوید
هر فضله ز ناخلف و جعفری ندارم

لافد زمانه از سر اقالیم در دو دعوت
کز ملت مسیح چو قیصر پری ندارم

بطریق دیدرویش گفتم که در همه دهر
از جمع قیصران چو تو زین کشتری ندارم

تسطور دیباست منصور و رد او
گفت از حواریان چو تو حق پروری ندارم

ملکای ایران سپاست فرخ نامش و بدیع بنا
در قبضه مسیح چو تو خنجری ندارم

یعقوب این واست روا نزد هیچ کفا
بر پای مسیح چو تو خضری ندارم

بر خلق و خلق تو چو دل و چشم برگمام
در چشم و دل کم از تبت و شنزی ندارم

شروان بهمت تو به بغداد و مصر داد — زان نیز مصر و بغداد بر گفت فزونی ام
من شهر بند لطف توام ای شروان — کآنجا برون لطف تو خشنود ترم ای ام
چون بوقت خشم برهر دری نکوهم — کشتی شکست منت هر لنگری ندارم
آنم که گر فلک بغرد و یم نشان دهد — برگ سپاس بردن آشفتگی ندارم
با صد اگر به تیر کی و تشنگی بمیرم — دنبال آفتاب دویی کوتری ندارم
ای آهنم که تیغ ترا شام ارمغان دهی — ریم آهنی نیم که ز خود جوهری ندارم
در طاق صفه تو چو نسخم لطایف خرد — جز در رواق هفت فلک منظری ندارم
در سایه قبولت یاد جهان نیازم — به کو مه نیاز قصد ثنوی ندارم
جان نقش بند بانگ کرد دل قلم بدر کرد — آن روز کز در تو نصیبم هری ندارم
چون هم رضات شاید اگر دولتی نجویم — دانم اثیر زید اگر اختری ندارم
بر مسند درت کشاید در سای آسمان را — زین در نگردم ایرا زین بودری ندارم
بر کار بینم که سر کرد و هم باشد — کز راستی بجز حضرتی مسندی ندارم
دانم که نیک دانی دانند دشمنانم — کآسوده در جهان بسخن همسری ندارم
در بابل سخن منم استاده سحر تاز — کز شاعران عهد کهن مهتری ندارم
منظر بجز ثنای تو ام قایم زمانه — کز مطلع مدحت تو برون لشکری ندارم

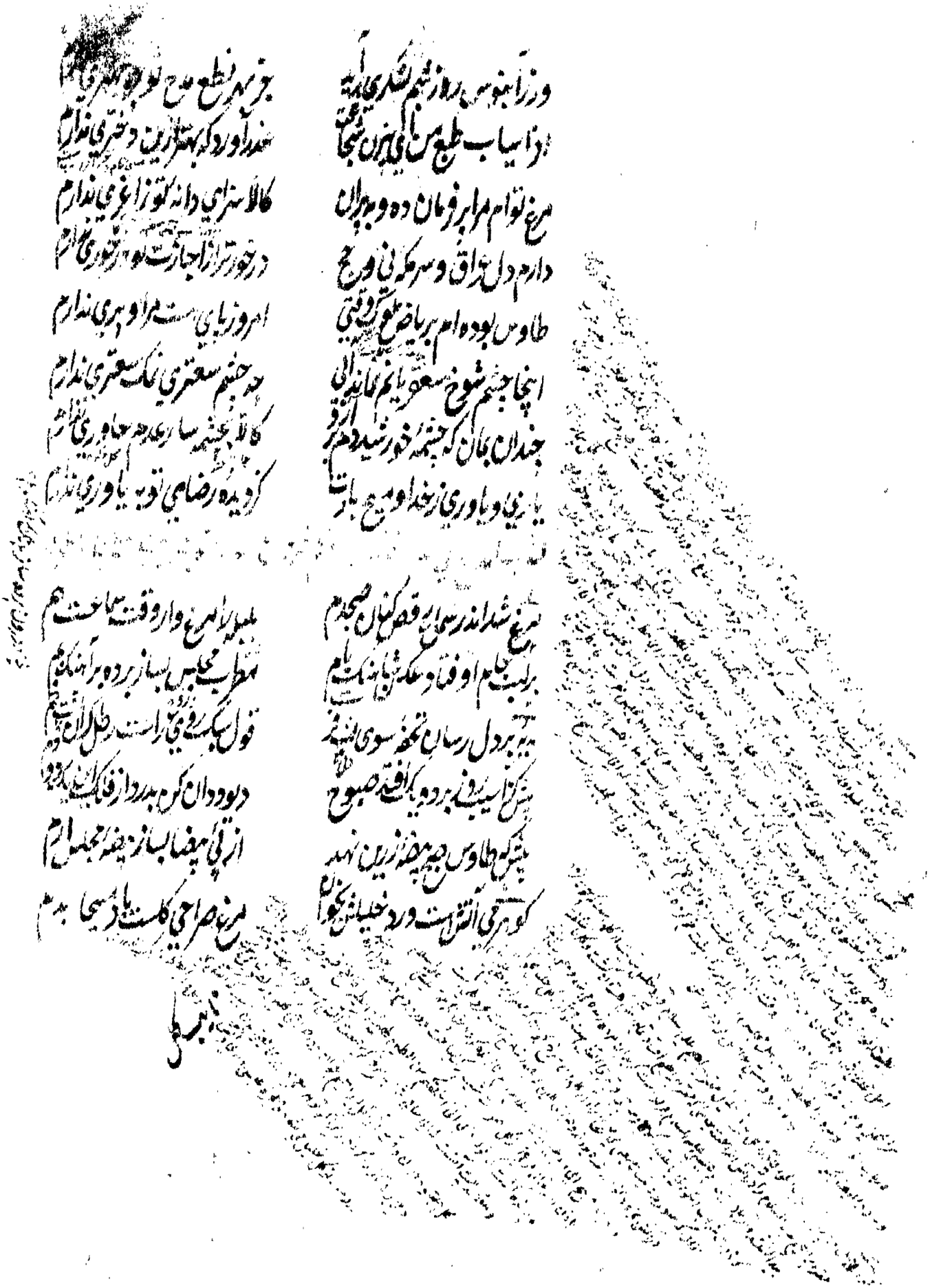

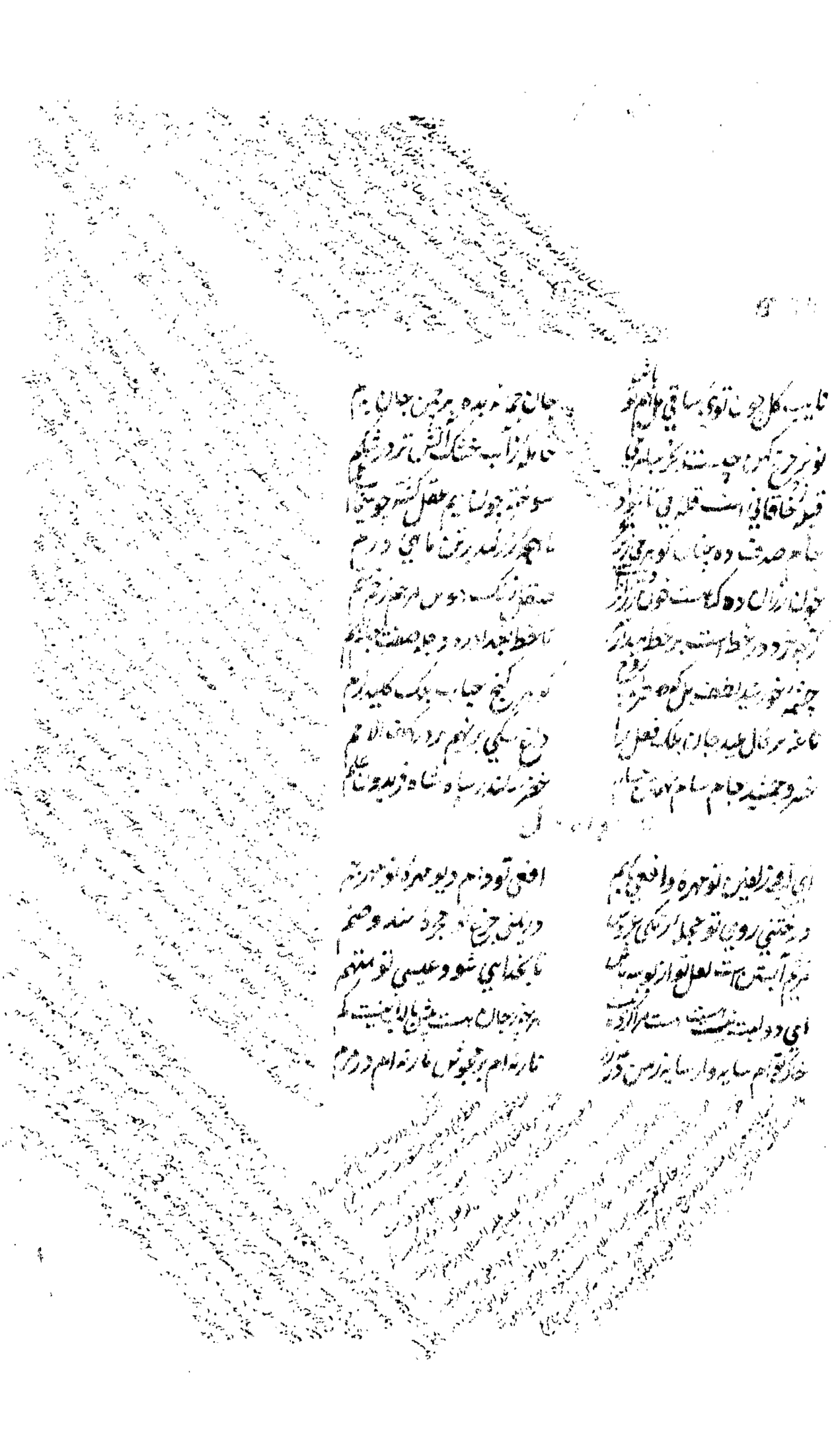

خود چه زبانست بود کز تو قبول کی
هر زبان کرده از تو شود محتشم

در طلبت کار من جام شد از دست جم
چون سگ یاسوخته در بدرم لاجرم

صورت عین شین قاف ز بهر چی
نقش الف لام میم در دل یعنی الم

خون چو خاقانی ریخته لعل است
قصه غوان خون او بازده ای بی شرم

ماهی و غوان را دهند ناد در آب
عاقل دو ماه شاه ولی النعم

ابر هوای سنان بحر جواهر نثار
روح ملایک سپاه مهر کواکب خشم

گر نشد از عین عید ماه خجسته طلعتم
عین منعل چراست در خط نسخ ارقمم

با بلیان عید را نعل در آتش نهند
گر نعد با بل سید عید و مه نو بهم

کرد رخ آفتاب زرد قواره نهان
بر فلک از ماه نو شد نزه سیمین علم

بر زد سیمین ماه کوی زر ند اختر
بست در آن دوزه جیب قبای ظلم

چرخ کبود آن چنانک ناخن بزه کمان
فضله ناخن شده ماه نزدیک نیم

گفتی دانش چرخ ناخن زهره بر فتد
از بن ناخن دو بید بر سر دامانش دم

آب بقم شد شفق مدخم و شب رنگ زر
از لب خم نیمه غرق در آب بقم

خلق دو قولی شدند هر سه شب عید زر
بر در کرویی خلق ماه نو آمد علم

کلمتی تبر

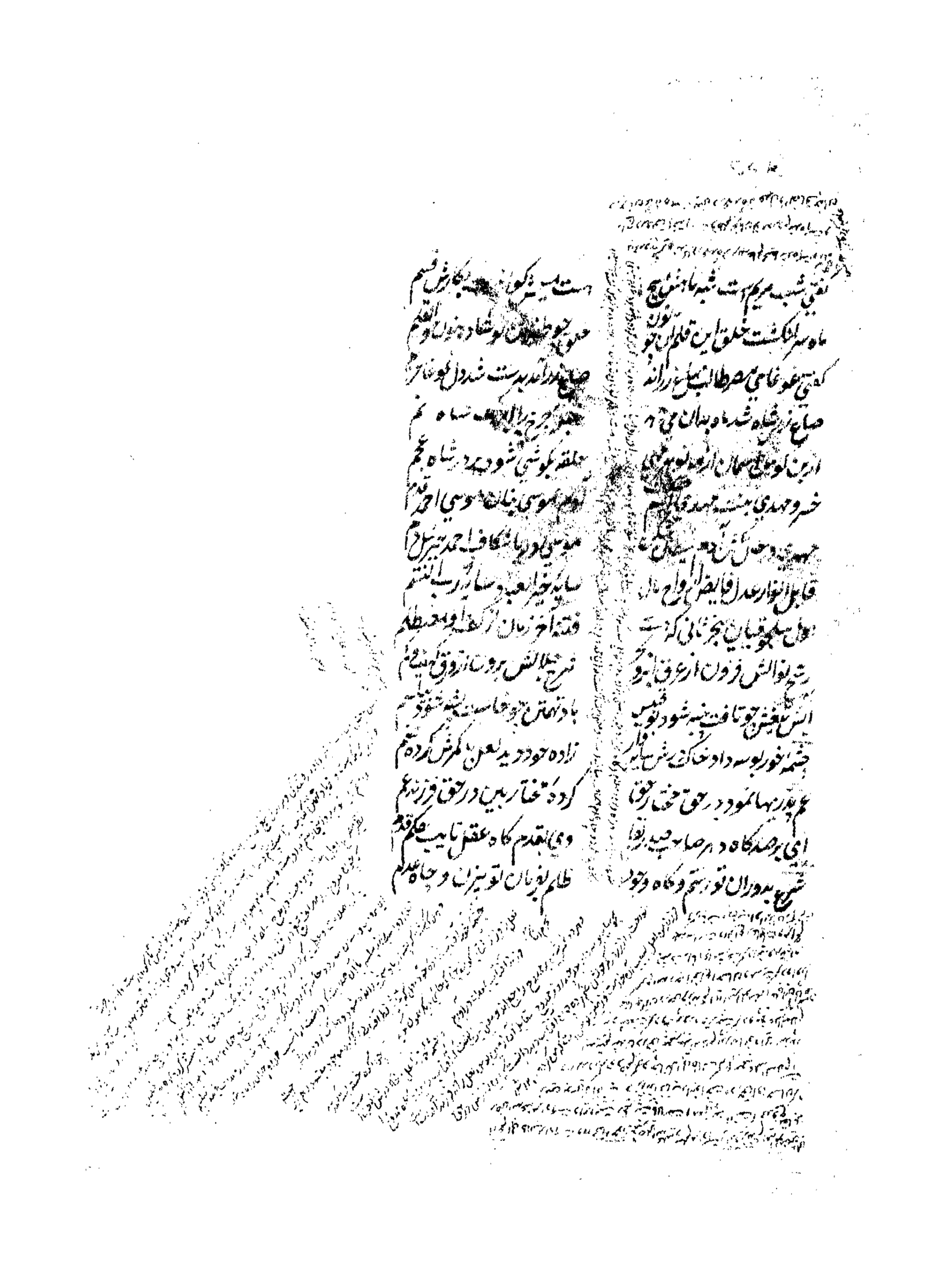

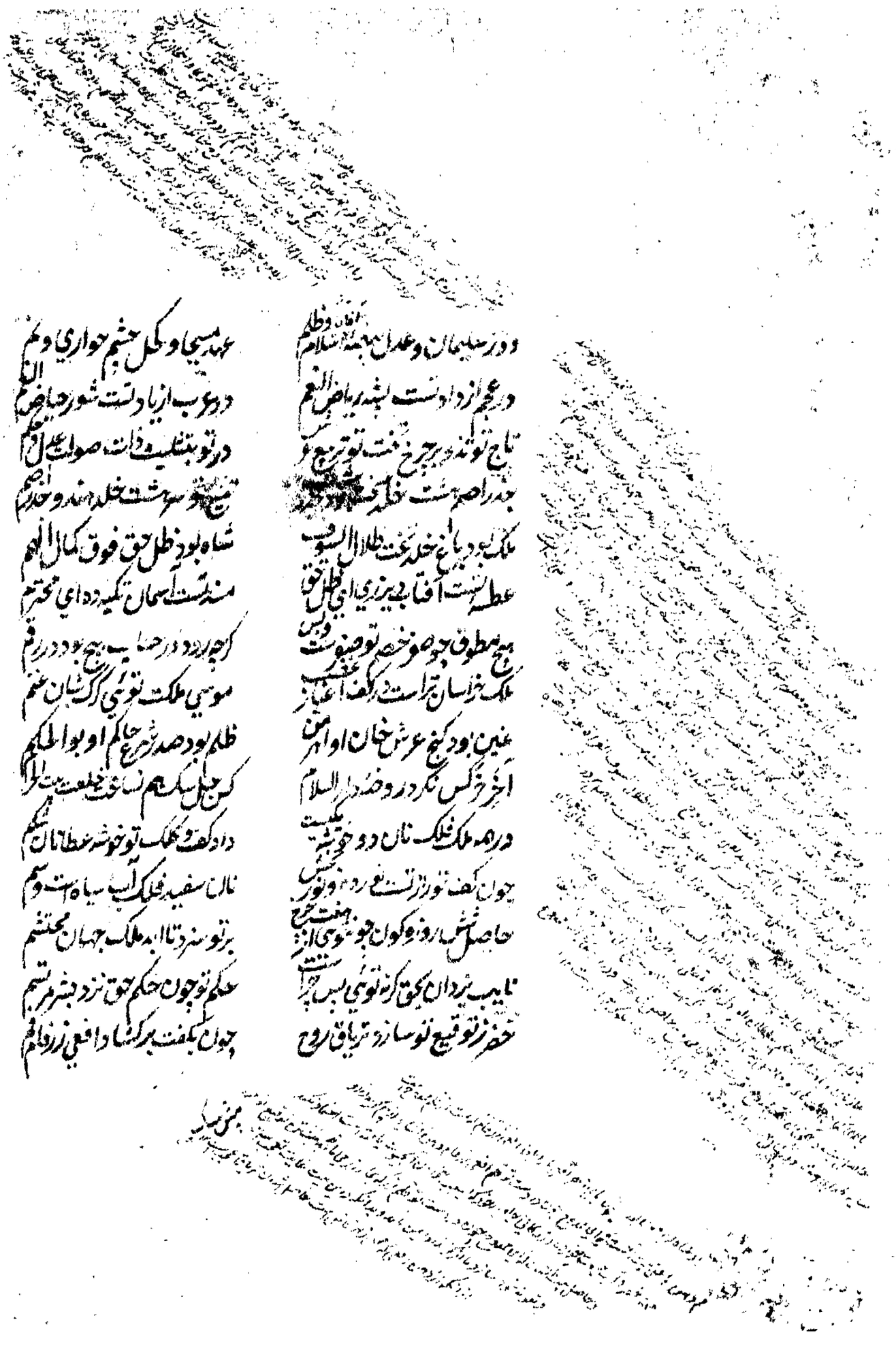

پیش تیغ در کمت از فرق دشمن بگذرد
کرده بر گوش و ار حایض شیر اجم

گر ز ترک و روم رام جیم نتواند
منت ملک نهادرام فحولت رام

از تف شمشیر تو در رستمان آذر قنوم
چون صف اصحاب فیل در ره ابابیل

ملک ز اسان بر تیغ بازستانی ز غز
پس چه کنی در نیام کنج ظفر او هم

کاوکه دالندان بر سر فصحاک تنگ
کی شود شن های بند کوره و سندان او هم

کوه بسامد نگه بر دامن لات نام
لعبن همه زیر نیام تن چه زنی لاتم

کز پی زره قصد خراسان کنی
کرد سواران کند چهره گردون دم

از بعد جستن جان خاک ندجوشن نوش
عطسه خونی دهد پیش سران زخم

در که میدان غزو در شلیخ نیم روز
چون در او اسیاب نیم شبان روزم

کرد شاید رمیدن ز رمک تیغ تو
بر در سر و سر هری بار لت راتیغم

کرد چو مشک سیاه خاک چو کوکب سپهر
هر دو خنوط و حنا از پی خصم تنها

شیر دلان را جو مهر که پرفان کاه از
سگ بکران را جو ماه که دوکاه دوام

تیغ تو تشنه ظلم تر تنگین آب خور
تیر تو طغرای فتح بخش طغان بعتم

طرف کمانت چنانک روح امین معتبر
بند عنانت چنانک حبل متین معتصم

ای ز سریر زرت کنبد مایل مقبر
وی ز صریر درت پایه سایل لعم

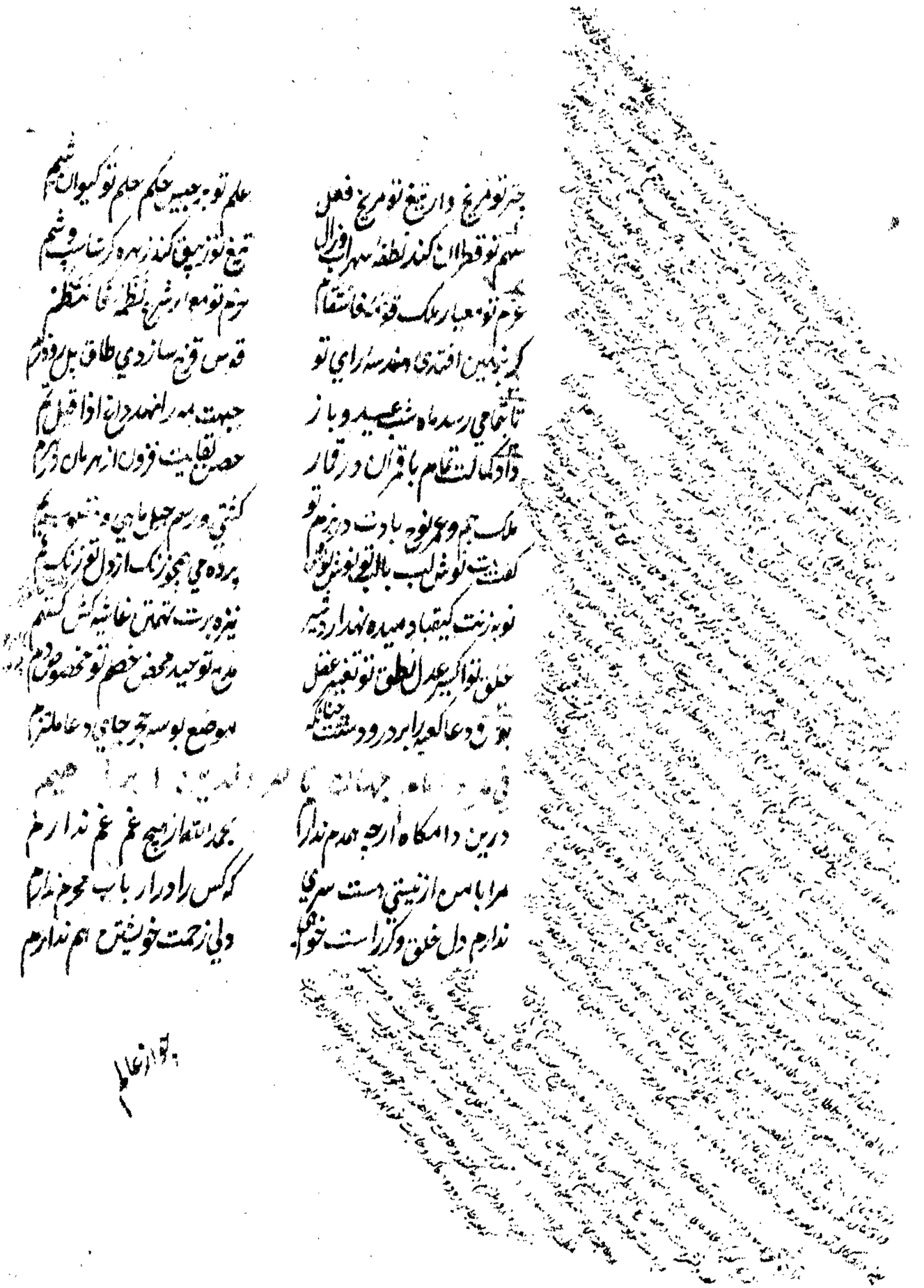

بیا تا عالم خویش بیگانه گشتم — شر خویشتن هر دو عالم ندارم
بیمرغ عالم ز روی حقیقت — که از هیچ مخلوق همدم ندارم
بناه و بوحدت چنو سر فرازم — که این هر دو معنی از و کم ندارم
مرا کشت و زار است در طینت دل — که حاجت بکوا و آدم ندارم
مرا عز و ذلت در راه همت — که پروای موسیی و بلعم ندارم
به پیش کس از بهر یک خنده خوش — قد خویش چون ماه نو خم ندارم
چو در بنز به شارع بالا رسیدم — دگر جامه حرص معلم ندارم
بگا فور غالیه خنک شد دل من — سر دگر ز مشک کبی شم ندارم
دمان خاک و دل خسته ام لیکن کس — تمنای جلاب و مرهم ندارم
به پاز هر کس ننگرم گرچه بر خوان — یکی لقمه پی شربت هم ندارم
بدیوا مل عقل غره ندارم — بیاد طمع طبع خورم ندارم
مرا باد دیوست خادم اگرچه — سلیمان یم سهم خاتم ندارم
بیاده نباشم ز اسباب دانش — گر اسباب دنیا فراهم ندارم
هنر در خور معرکه دارم آخر — اگر ساحت در خورد ادهم ندارم
از انم بمانم که زندست نفسم — چو مرد از پیش هیچ عالم ندارم

کمتان جان ارزومند آنست — ازان دیده را میچ پی نم ندارم
بجز بنفشه این چار ارکان گذشته — طرب گاه جز هفت طارم ندارم
اگر من بریده برم جامی شکر است — که بند قفص سخت محکم ندارم
برارم که و بر برم کاشیانه — به بالا قمر چرخ اعظم ندارم
نه خاقانیم کز همه غم تحویل — ازان کلبه غم مصمم ندارم
همانا که این رخصت زهر خند — ز درگاه صدر معظم ندارم
امام امم ناصر الدین که در دین — امامت جز او را مسلم ندارم
برانیم خوشش نام گزند حشر الا — صفات براهیم ادهم ندارم
فلک خورد سوگند باعث او — که در کون جز تو مقدم ندارم
کرا دست دجال خلوت برعنش — ترا کم ز عیسی مریم ندارم
وگر فعل ارقم کند من که چرخم — زبر دجز از بهر ارقم ندارم
زهی دین طرازی که پی نقش نامت — در آفاق یک حرف مبهم ندارم
ازانگه که خاک درت سر کردم — بچشم سعادت در و نم ندارم
اگرچه ز انصاف با دوست دشمن — دم مدح رانم سر دم ندارم
باقبال تو از سکی برنیایم — که طبع هنرگم ز ضیغم ندارم

الی تمام شد

اگر تن بحضرت نیارم عجب نیست — که در خشتی سر او در سر خم ندارم
ز خاک آب زمزم نشویم از ایرا — که آلوده دامن روی زمزم ندارم
ز صدر تو گر غایبم جز شکرت — زبان با ثنای دعا دم ندارم
دعات کفتم بجرات ببندید — اگرچه دعای ترحم ندارم

ملخی وطفیل نشت آدم — جزوی ز بون نشت عالم
پرورده جزع نشت دوی — آبستن لعل نشت مریم
تا چشم تو ریخت خون عشاق — زلف تو گرفت رنگ ماتم
از عارض و زلف و روی یاری — طاوس و بهشت و مار با هم
در سینه ما خیال زلفت — طولی است در اتش بهمنم
او یغتی آفتاب را دوش — از سایه های زلف پر چم
مارا که کند مسلم آن چاک — خورشید همی شود مسلم
جان خاک شود بطمع جرعه — چون رطل طرب کشی دهادم
بالذت طعنه تو دل را — فردوس شد ار زوی مرهم
خاقانی خاک درگه تست — اورا چه محل که آسمان هم

هرچند جهان گرفت طبعش در مدحت فیلسوف اعظم
ذوالفخر بهایی دین محمد مقصود نظام عقد آدم

[illegible]

با آنکه بوی ماتم از غم یک موی نخواهم از سرش کم
دندان نکنی سپید تا لب از تب نکنی کبود هردم
گر کوه غم گران ندارم زان هست که هست از تو نورم
دانی که چه سرخ رو دم ایرا بسیار دمید آتش غم
از جور تو آفتاب غمرم بالای سرا مدست ارحم
خاقانی را به پیش مژگان بس گزرگ جان گشاده دم
در خاطر او ز آتش و آب عشق تو شبه کشد دمادم
زان آتش و آب سرد و حیران کز فیض بهایی دین کندنم
مصباح اجم امام اکمل مفتاح عجم همام اکرم

[illegible]

ای شحنهٔ شش جهات عالم در چار دری هفت طارم
ای جنت انس را تو کوثر ای کعبهٔ قدس را تو زمزم

بازدیده شد

ای رودهٔ تست ناف تو چنگ — حرفت که تو دمان صبغم
هم خانه شوی بمهد عیسی — رجعت کنی از شارت جم
در بوتهٔ خاک سازی اکسیر — آتش زانیر و از سمان دم
کم یازده گیی زده و که تمان — کز رنگ دهی بخاک و که شم
از زرفتن نشست پرتن و هر — بز نقطهٔ زیر سیاه تلخم
وز آمدن تو دست گیتی — افراخته آستین لعلم
نفت سلم تو در دم صبح — بر سیرق شام سوخت پرچم
خاقانی را تو بی همه روز — روزن زده و رانده در محرم
تاب و تب او به بین بنظاره — کاندر دلش آتش است مدغم
از خوارزم آر مهرین تب — وز جیحون ساز نوش این سم
جان دارد او بیار معنی — خاک در قدوهٔ معظم
در کرد رکاب او همی رو — در کرد عنان او مچم
تا خورشیدی بیاده پیمند — خورشید کر فرازاد هم
مختار عجم بهاء الدین انگ — منشور جلال از و ستم معجم
بر جوش ضمیر و جیش نطقش — مه شد زمن عطارد ابکم

با لطف تو گفتم که تو پاکی چون چشم کوزن و کام ارقم
بد زاده ی تو هست و آدمی نام لیک آدم ازو شده شرمسارم
در نام نکو نکرد که فرق است ارزاده ی کوفی و پور ملجم
بی قوت ده انا ملش نیست همت اختر مست مقدم
بی یاری زال و بی عنقا بر خصم ظفر نیافت رستم
ای بی تو کفایت تو برده از دیده ی آخر الزمان نم
لفظی ز تو و ز عقول یک خیل رمزی ز تو و فحول یک دم
مولائی تو ثابت ابن هرده شاگرد تو یحیی ابن اکثم
تقدیر بهمت تو و اخورد گفت ای بدر قدم تقدم
ای تو با سمان ندا کرده کای طفل معاملت نغلم
دادست خرد بهای قدرت نه کالش و هشت باغ درهم
انصاف بده که هست ارزان یوسف صفتی بهفده درهم
بالای مدیح تو سخن نیست کس زهره نکرد بر ترازیم
در وصف تو کی رسم بخاطر برعرش که بر شود بسلم
طبع تو ثنا شد آب شعرم دیلم دانه نزاد دیلم

کز پیشه ابلهی است نامردمی — آن طایفه را میم مقدم
هرچند درین دیار منحوسم — بنشاخت مرا فعلهای میرم
هر خاتم چه نقص اگر هست — انگشت کسین محل خاتم
در قالب آدم آدمیدم — ای همدم روح بر رو در دم
یعنی برسان بحضرت شاه — این عقد جواهر منظم
چون بحر میان جانبین لؤلؤ — کارم زخطر نمود مبهم
در حال بگوش هوش من — وصف تو با فنمیشد ضخم
کای مادر موسیی معانی — فارغ شو فاقذفیه فی الیم
ای دایی حضرت تو ایام — گرچه گفتم دعا مقیم
گفتم که چهار اساس عزت — چون سبع شداد باد محکم
کار تو تمام باد چون بانگ — نقصان نرسد پس از اذانم

الطلسم الرابع

چتر ظلمت نهان نمینایم — بی رایت تو جهان نمینایم
پرواز چمای بخت الا — بر گرگس اسمان نمینایم
ملوای که جیفه حسودت — جز سینه گرگسان نمینایم

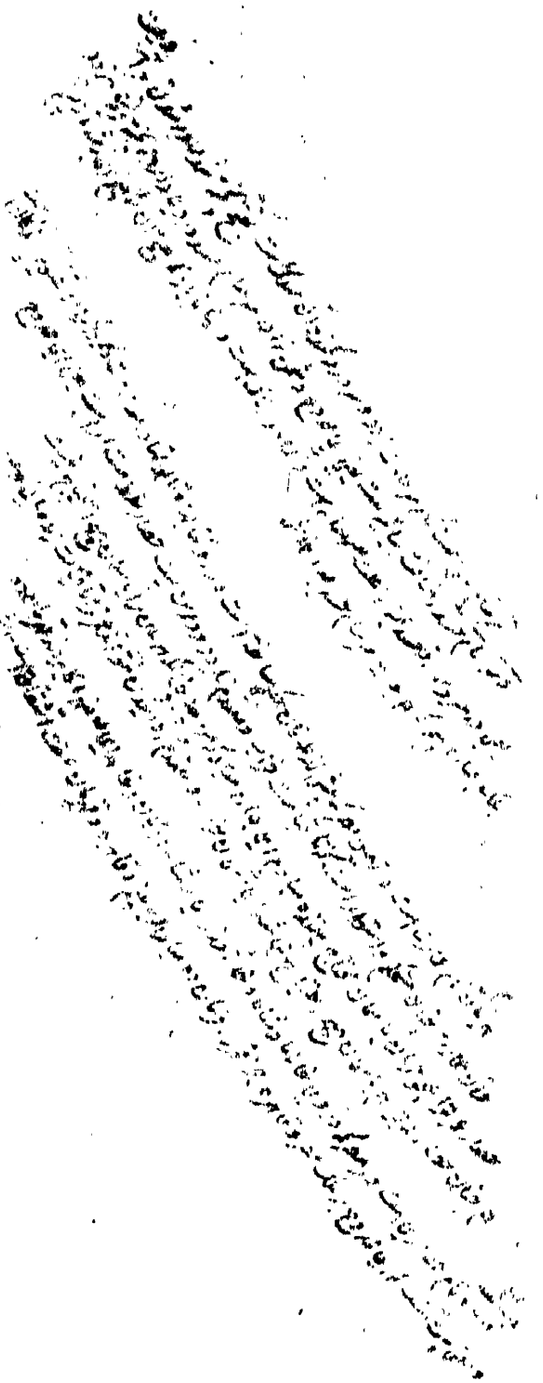

در نیم شام چشمه خورشید را
جز در دویت که فتح تو آن بینیم

چون شمع و قلم بصورت او
جز زرد و سیه زبان بینیم

بر منشور کمال ظفر او
الا توقیع سلطان بینیم

بی جلوه سکه قبولت
یک درهم رایگان نبینیم

بر سکه ملک و خاتم دین
جز نام تو جاودان بینیم

بر قلعه تو حصار بینا
جز قدر تو دیدبان بینیم

همچون سر مان حصار عزت
محتاج باسمان بینیم

بر مملکت مصر و قاهره هم
جز قهر تو قهرمان بینیم

زین در زرد صفیر زن که چرخ است
نقبیت باغ جهان بینیم

بی مدحت تو بباغ دانش
یک مرغ صفیر خوان بینیم

صدر تو که کعبه معالیت
جز قبله انس و جان بینیم

بر دیده خویش چون کبوتر
جز نام تو نقش جان بینیم

تا دیده خصم را بدوزی
جز تیر تو بر کمان بینیم

لطف ازلیت پاسبان باد
شمشیر تو پاسبان دولت

قی مع [illegible]

حضرت ستر معلا دیده ام
ذات بیمرز آشکارا دیده ام

قاف تا قاف قناعت دیده ام
کز حجاب قاف عنقا دیده ام

در صدف خاصه ی حوت آفتاب
حضرتی کز سر پیدا دیده ام

در مدینه قدس مریم یافتم
در حظیره انس و سوا دیده ام

حضرت بلقیس بانوی سبا
بر سر عرش معلا دیده ام

چشم هوشیار اگشیده سکل غیب
هم بنور غیب بینا دیده ام

اینت بلقیسی که بر درگاه تو
بهر دین را تو لا دیده ام

اینت زرقائی که چشم خضر او
محرم سکل سویدا دیده ام

من کیم خواه از زمین خواه از سپهر
کاین چنین بلقیس زرقا دیده ام

قیصر روم و نجاشی از حبش
بر درش بهر دو زوالا دیده ام

روز بهر نام و شب عنبر لقب
بیش صفش خادم آسا دیده ام

جوهر و عنبر سیدست سیاه
هر دو را محکوم دریا دیده ام

آب دست و خاکپایش را زقدر
فشره رضوان و حورا دیده ام

آن سه دختر و این دو خواهر بهر وقت
در پرستاری بیک جا دیده ام

هفت خاتون را درین خرگاه نیز
داده این درگاه والا دیده ام

بر درش بسته میان خرگاه دار — شاه این خرگاه والا دیده ام

بر لب بحر کفش خورشید وار — قرنها زرین و پاینده ام

در کف بخت بلندش زاختران — هفت و سیصد پیک پویا دیده ام

میوه شاخ نوی بر نرمک — هم بهار ملک آباد دیده ام

کوهکان فریدون شهید — بر نوا از تاج دارا دیده ام

بارگاه عصمت الدین روزبار — خسروان را جاو ملجا دیده ام

عصمت الدین صفوت الاسلام — افتخار الدین و دنیا دیده ام

مصر و بغداد است خسروان تا — هم زبیده هم زلیخا دیده ام

از عمر زهد و صفا در شخص او — هم خدیجه هم نجیرا دیده ام

آن خدیجه همتی کز نسبتش — بانوان را قدر زهرا دیده ام

آستان حجرتش را از شرف — صفحه و محراب و اقصی دیده ام

رابعه زهدی که پیشش هیچ و — هفت مردان را فخار آدیده ام

خوان و خرگاهی دلش را از صفا — خوابگاه از چرخ اعلا دیده ام

بر دل مومن و جان مومنش — مهر و مهر دین مهیا دیده ام

ایه توفیق و سار سیرت است — ساره را سیار سما دیده ام

چشم دزدیدم ز نور حضرتش — تا نه پنداری که عمدا دیده ام
موسی ام کانی انا الله یافتم — نور پاک طور سینا دیده ام
هر که در من دید چشمش خیره ماند — زانکه من نور تجلا دیده ام
حضرتش را هم بنور حضرتش — بر چهارم چرخ خضرا دیده ام
نور بخش حق تعالی را بچشم — هم بفضل حق تعالی دیده ام
کعبه هست ایوان خسرو کاندرو — سر عالم را هویدا دیده ام
کعبه را باشد کبوتر در حرم — در حرم شهباز بیضا دیده ام
هر زمان این شاه باز خاکسار — سا عدا اقبال ما وا دیده ام
گر کند شهباز مرغان را شکار — من شکار جان دانا دیده ام
دوش دیدار منور جهر ملک — زنده در خواب شکارا دیده ام
چند بارش دیده ام در خواب لیک — طلعتش این بار زیبا دیده ام
هم برین ایوان نو بر تخت خویش — تا جدار و مجلس آرا دیده ام
لوح پیشانیش را از لوح نور — چون ستاره صبح رخشا دیده ام
اندر ایوانش روان یک چشمه آب — با درخت سبز بر پا دیده ام
چشمه پنهان در حجاب و بر درخت — دست دولت شاخ برا دیده ام

یک جهان دل زین درخت و چشمه شیدا شده
جمله را عیش و تمنا دیده ام

گفتم ای شاه این درخت و چشمه چیست
گفت این دور النور موفا دیده ام

گفت شاهی در درخت و چشمه
کرم شان بر تو تمنا دیده ام

چشمه با نور و درخت احسان
هر دو با هم سعد و اسما دیده ام

اصلها ثابت صفات آن درخت
و فرعها فوق الثریا دیده ام

گفت شادم کز درخت و چشمه سار
دیده را جائی تماشا دیده ام

شکر کن با نو و فزند احسان
جهد ملک مقتدا دیده ام

نیز چون همیشه با شروان رسید
کار شروان دست بالا دیده ام

استان سرا ستاره همتا
بر تو افکنده فر همتا دیده ام

کعبه را ماند در علا بیت من
محرم این کعبه ام تا دیده ام

گرچه اخبار زنان تاجدار
خوانده ام چون در کتبها دیده ام

از فرنکیس و کتایون و همای
باستان را نام و اوا دیده ام

از صفا و صف زبیده خوانده ام
وز کفایت رای زنا دیده ام

گر بهوی طمع گفتم مدح تو
کعبه را دیر چلیپا دیده ام

مدح تو حق است حق را باد
قاب قوسین او ادنی دیده ام

بشتابم

پشت آرم نام یزدان را شفیع — کش عطا بخش و توانا دیده ام
پشت آرم نظم قرآن را شفیع — کز همه عیبش مبرا دیده ام
پشت آرم کعبهٔ حق را شفیع — کاسمانش خاک بطحا دیده ام
پشت آرم مصطفی را شفیع — کاسم او یاسین و طاها دیده ام
پشت آرم چار یارش را شفیع — کز بدیشان عز والا دیده ام
پشت آرم جان او دین را شفیع — کز جهان دارش طغرا دیده ام
پشت آرم جان فخر الدین شفیع — کز شرف کسرش مولا دیده ام
کز پی چ رخصت خواهی ز شاه — کاین سفر دل را تمنا دیده ام
دل درین سودا ست یک نقطه ترا — چون مروج دفع سودا دیده ام
دولتت جاوید باد اکز جلال — جاه تو جان سوز اعدا دیده ام
تا ابد بادت بقا کاعدات را — تشنهٔ مرگ مفاجا دیده ام
بهر تو نوروزی درگاه را — تحفه این ابیات غرا دیده ام

ازان قبل کز سر عالم بقا دارم — مدین سرای فنا سر فرو نمی آرم
نشاط من هم زین ایوان نه فلک است — اگرچه در قفص چ خسی قفا دارم

نه انکسم که درین ژرفنای دیو و ددان
چو عقل فتنه‌گران تخم کاهلی کارم

دلا جهان همه باد است و خلق خاک و تو
نه آتشم چه فروزی بیاد خیارم

طمع مدار که از بهر طعمه ارکان
عنان جان و خرد را بحرص نسپارم

مباد کز پی خشنودی جهان زین پس
دو بادشه را در ملک دل بیازارم

شد آنکه بیت فروغ غرور آتش از
میان دیده همت خیال بیدارم

ازان خیال امن امروز خلوتی جستم
وزان فروبستم اکنون فراختی دارم

بسا که از پی جست جهان که چون پرگار
خود ایره همه تن گشته بود در کارم

کنون نگر که ازین منزل شهره گوهست
برهم طالع خود و ایلیست رفتارم

اگرچه زین فلک آب رنگ آتش بار
چو خاک و آب سبک سایه گران بارم

چو باد از در هر کس بخوانده دور شوم
چو حال خود را هم پی خطره نگذارم

نه ام جواب که با هر کسی بیامیزم
نه ام چو ابر که با هر خسی گهربارم

چو طوطی ار چه همه منطقم نه غمازم
چو تیغ اگرچه همه کوهرم نه غدارم

نیاز اگر ببرد پیکر مرا ز ارام
نه بینی ازین کار نیازی کارم

چو زر نخواهم خود را اسیر دست کسان
ز حرص آنکه بزر همچو زر شود کارم

چو آب و رشوم بهر نان بهر گوشه
ازان چو شمع همه سال خویشتن خوارم

هزار شکر کنم فیض فضل یزدان را
که داد وا نفس و دین کو نداد و نام مرا

ز خلق گوشه گرفتم که ناهمی شاید
علاج گوشه همست بحرج دوام را

بطبع بیم آمن صفات نزدیم
ازان گریزان از هر کسی بری دارم

بدان که جوان الف وصل با نهم ارم
که من نبوده و پیشند حق دیدارم

اگر بدانی سیمرغ را همی مانم
که من نشانم و بیداست نام و اخبارم

بدان که نیست گوهر چو دان کان بهتر
بدست طعمه چرا هر کسی نهد خارم

مکر ندانه کس عقد و نو هر جان
بدست کردن اعمال دست اسرارم

ازین زبان درفشان چو دفتر اشعار
مرصع است کمر هزار طومارم

مکر ز ایزد و استاد و صدر اجرا
نهاده سر بزمین همچو کلک بر کارم

بشکر ایزد و استاد دارم برای سجود
عیار شعر من اکنون عیان توانند شد

کلیم طور و مکارم اجل بهاء الدین
که مدح اوست مسیحای جان بیمارم

سرا می محمد و حامد سعید بن محمد
که خاک درگهش افزود اعتبار ارم

ملک صفائی کاندر ممالک شعر فش
بهر گفت که من کمترین خدم دارم

ایا غیاث ضعیفان و غیث دردمندان
بباغ مدح تو بر شاخ معرفت بارم

به پیش لعبتان نوزاد امد علم ستقا — کنار بابی زین خشک سال تجارم
صور نگار حدیثم دلی بران صورت — که جان درون نتوانم نهاد و نگارم
اگرچه نام نواند رسید و الشوقت — ترا حجت تو با الا الذین سزاوارم
برنا بریا قصیده که بکسر غریب و بیزارست — سزد که خوانی تصدر چون رسید و نشانم
بمان بدولت جاوید تا بحرمت تو — زمانه زیی خرسم خوزیی دهد بارم
کدام علم کزان علم من نیافت اثر — بیا زمایی مرا تا به بینی اثارم

ره روم مقصد المکان بخراسان یام — تشنه ام مشرب حسان بخراسان یام
گرچه در راه روم نیست موافق نزارا — کشش همت اخوان بخراسان یام
دل کنم مجمر سوزان و جگر عود سیاه — دم ان مجمر سوزان بخراسان یام
برکنم تخمه وفا را بخراسان طلبم — کان کلید در رضوان بخراسان یام
طالب ان یافت نکو تر مدح و مرکوب طلبم — کان براق از در میدان بخراسان یام
یوم جبل صبح که یی سال بزرگ دهم رفت — بهر جبل سال و بستان بخراسان یام
در جهان بوی وفا نیست و کرامت کانجا — کایین و کل از خار مغیلان بخراسان یام
هفت مردان کرم هشتم ایشان بوفا — کهف ایشان خانه اخوان بخراسان یام

سالکان را

سالکان راکه بجویند ره همه عمر ستانم
جون صدف غرقهٔ عطشان بخراسانم

از سر زانو نخاستم و ندادم دامن بنکر
با بیابان مشان زکریبان بخراسانم

شبه مردان که نمیرند که سر زانو دارند
صید که شان بن دامان بخراسانم

بی سران راکه بجویند بگردن تاجم
طرفه اخوان سر چوکان بخراسانم

زآتش سینهٔ مردان که زدل آب خورند
جگر آتش بریان بخراسانم

همه دل کوه هزرکه عطایی دارد
تن خسته چو سوهان بخراسانم

آه شان فندق سرپسته و جون پسته
زاستخوان ساخته مختان بخراسانم

دل مرغان خراسان و امن دانه دهم
که زسر خان دل ایمان بخراسانم

مرغ دل راکه درین مصطبهٔ خاکی قفص
دانه و آب دهد اوان بخراسانم

بس کن پیران شبخون بخراسان بنهم
رکن مهر است ثبات بخراسانم

ملک کیخسرو روزست خراسان جه
کر شبخون پیران بخراسانم

من سر بدم پیران خراسانم ازا
شهسواران زاجوان بخراسانم

آسمان نیز مرید است جو من زانکه مسیح
خاک این از قدم جفتان بخراسانم

چند کویم بکستان که نماند اهل دلی
انچه جویم بکستان بخراسانم

مجرهٔ دل راکه ترکیبه وحدت امراست
در نجرد و سر کلیسان بخراسانم

بختیان نغمه سنج که جرس در شنوند
از دیار جرس افغان بخراسان یابم

تر من کعبه کعبت خراسان شنوند
کعبه را محرم کروان بخراسان یابم

هر دایی طلب احرام همی کرد ز انک
عرفات کرم آسان بخراسان یابم

کرجه احرام کو جان ز عراق است مرا
نیک میقات که جان بخراسان یابم

پیش قربان چنین کعبه عجب نیست که من
عید را صورت قربان بخراسان یابم

با مداوان کنم از دیده کلاب افشانی
کاتشین آینه عریان بخراسان یابم

آسمان شیشه کلاب نماید ز کلاب
زود تر بوی یکستان بخراسان یابم

چون دم اهل خراسان بجهانی ندهد
لذت [illegible]

هیچ خیزان بمین بوی دل و زلف وفا
شیه لذت آن خوان بخراسان یابم

آنچه کوی بمن بوی دل و زلف وفا
بخراسان طلسم کان بخراسان یابم

از خراسان مدد خور بمن شیم لیکن
ارمین تحفه ایمان بخراسان یابم

غم ترکان عجم کان همه ترک حسنند
نخورم چون دل شادان بخراسان یابم

عشق بتکان سرکشان همه خونکان بینید
نوکنم چون دم ایشان بخراسان یابم

کر خراسان دهر عالم سامم است مهم
که ز عالم سر و سامان بخراسان یابم

کاو عنبر فکن از طره سرشت آدم
بوا خضر نغمان بخراسان یابم

بازی میکنند این اطفال کودکان — زال را بابند در دستان بخراسان یابم

بخراسان روم انصاف ستانم ز فلک — کاوه دیگر شنم بیژن بخراسان یابم

شکوه رستم نمایم بمبارز طلبی — شکوهیار آمد فرمان بخراسان یابم

دل سیمی پاره پریشان شد از بیعت او — جمع جزوی پریشان بخراسان یابم

اختران بینم زنبور صفت کافور سرخ — شاه زنبور مسلمان بخراسان یابم

در بیابان سهوات همه غولانند ازو — دفع غولان بیابان بخراسان یابم

بر سر خوان جهان خرمگسان اند طفیل — پر طاوس مگس ران بخراسان یابم

این سیه دیدی دل من که چو قیر است صفت — صافی از تربت صفوان بخراسان یابم

گر ز شروان بدر انداخت مرا دست زوال — خیروان ملک شروان بخراسان یابم

ترک اوطان زپی قصد خراسان کردم — عارض سلوت اوطان بخراسان یابم

منم از موم که چون سوختم از وقت تمیز — وصلت صدر سلیمان بخراسان یابم

کم شد آن کینه جوانی که بسی کم دانست — از پی کشته تاوان بخراسان یابم

کز بهین عمر من او ز شروان کم کرد — عمر کم بود ز شروان بخراسان یابم

یافت زربفت خزانم علم کافوری — من چنان شدم نیسان بخراسان یابم

در دل دارم زایام و بترانک مرا — نگذارند که درمان بخراسان یابم

است بستان کرم خشک سن از انجم دل — فتحباب از رخ بستان بخراسان یابم
مصحف عهد سرا پای همه البوالست — حرف والناس پایان بخراسان یابم
مادر بخل کرا فیکاپو کند هر سحرش — چون شفق خون شده در بران بخراسان یابم
نه صبیحست مگر بخل که بر شسته رخ عار — عورش افکنده و عریان بخراسان یابم
رخت عزلت بخراسان برم ان شاء الله — که خلاص از رخ دوران بخراسان یابم
از ره ری بخراسان نکنم میل مرا — که ره از ساحل خزران بخراسان یابم
چه پریشان اگر بر سر دریا گذرم — میل آن بیشه پران بخراسان یابم
سوی دریا روم و بر طبرستان آیم — کامتی بر طبرستان بخراسان یابم
چون ز اهل رخ آمل بکرکان گذرم — یوسف دل بنگرکان بخراسان یابم
گر چه کم از جوانکشتری یابم لیک — قدر تاج سر شاهان بخراسان یابم
گر بهار در فرخ سال قران پیوندد — قشره اس ز قران بخراسان یابم
تا کی از خازنی و خازن احکام خطا — کان خطا را خط بطلان بخراسان یابم
چند گویی که دو سال دگرت آفت چیست — دفع را آفت حیوان بخراسان یابم
جنس این علم ز دیباجه ادیان بدرست — من طمع از همه ادیان بخراسان یابم
ای فقیه فتوی کز سعتش در فتنه زد — نتوان گفت که قنان بخراسان یابم

این سخن حال سپید می خندان یابم — من خط من زخندان بخراسان یابم
نکنم باور کاحکام خراسان این است — گرچه صد برهمش القان بخراسان یابم
حکم و سحر مصوع بنویسم گرچه — نامش اندر سر صمدان بخراسان یابم
مصطفی ساکن خاک و من بوذر چکم — این چه نقل است کز اعیان بخراسان یابم
کان یاقوت و پس آنگاه بان حد است — شرح خاصیت آن کان بخراسان یابم
انت فیهم زکتب خوانده و ماکان است — کی عذاب از پس ماکان بخراسان یابم
کز زیاد است و کز آنجا بطوفان نشیم — هردو نوع از پی طوفان بخراسان یابم
هفت رخشان مه آبان بهم آیند چنان — کسعود از مه آبان بخراسان یابم
پست و یکماه و انست بمیزان نهمه — من همه لهو بمیزان بخراسان یابم
زانیان اند که در دار قیامه جمعند — من ازان جمع چه نقصان بخراسان یابم
هر لمان کان هر بان یافت بجسد قوت نفوس — زین قران حاصل اقران بخراسان یابم
در خاک محمد بستر یحیی پاک — روم تربت حسان بخراسان یابم
از سر روضهٔ فاروق فرق صدر شهید — بوی جان دارد فرقان بخراسان یابم
چون بتازی ودری یاد افاضل کذرد — نام خویش از سر دیوان بخراسان یابم
من کنم خاتم از آب نشاپور نهم — بنکرم صورت صحبان بخراسان یابم

در مرآیینه در شانه دست آید مرا
نقش عنقای سخن ران بخراسان یابم

چون ز مرسال خراسان همه عنقا بندند
من سلیمان جهانبان بخراسان یابم

جمله آنین که سلیمان صفت است و خدمش
دیو و انس و ملک و جان بخراسان یابم

شافعی هم در دست دهر انگشتی ازو
مالک احمد و نعمان بخراسان یابم

هادی امت و مهدی زمان کز قلمش
قمع دجال صفاتان بخراسان یابم

گوهر افسر اسلام که از خاک درش
افسر گوهر سامان بخراسان یابم

سخن و بهجت یحیی محمد نامم
عیسی و آیت عمران بخراسان یابم

دال و ثانی خورشید فلک دایم باز
حلق او ثالث سعدان بخراسان یابم

اتصالت فلک دانم و دام ابلیاس
خالی السیر ز شیطان بخراسان یابم

خضر وسی کف و نیل از سر قبلش روان
نیل نر دمش ثعبان بخراسان یابم

دستم از نامه او نافه گشای سخن است
کاهوی بست توران بخراسان یابم

چون بدو نامه کنم سر سر خش از خط ملک
هاله قرو ه اعظم بخراسان یابم

بهر آن نامه کبوتر صفت آید ز فلک
قسر طایر که بر افشان بخراسان یابم

از ضمیرش که بیکدم دو جهان بنماید
جام کیخسرو ایران بخراسان یابم

وز دو آتش که نیسان نهراران شیر است
شور صد رستم دستان بخراسان یابم

در خراسان دلش بخرمت گذشت — بدل بخر سلطان بخراسان یابم
ثانی مصری او یوسف مصر ست بجود — صوع خواهند گنعان بخراسان یابم
بر درش همچو درش حلقه بگوشی است سپهر — کهش حلقه فرمان بخراسان یابم
دور باش قلمش چون بسر هفتاختر — از دوم اختر شش افشان بخراسان یابم
گر کشاد از دل شاپی ده و دو نغمه کلیم — من نبی معجزه ریزان بخراسان یابم
از ده انگشت ده و نوک قلم صیقل ام — ده و دو چشمه حیوان بخراسان یابم
گر زمان یابم ز اعداش زمان شکنم — گر معالیش گران بخراسان یابم
گر کمین خاقانیم از نعل سمندش بوسم — بخدا کاقسر خاقان بخراسان یابم
پایه منبر او بوسم بر سر گیرم — گر درین ناحیه شهلان بخراسان یابم

تا بکنار رود جله دوش آفت جان دیدم — از خون کنارم دجله شد تا خود چرا آن دیدم
سروی ز بستان ارم شمع شبستان حرم — مرویش گلستان عجم گویش دبستان دیدم
بغداد جانها رویی او طرار دلها بویی او — دادل کنان بدر کویی او چون خود ز دادان دیدم
باشد بغداد اندرون طرار جهان از صوتش — در زلف طرارش کنون بغداد نهان در دیدم
دجله ز نقش مشک دم نرگس چو داد از جله نم — نارک تنش چون دجله هم کش کش خرامان دیدم

دور باش قلمش

آمیخته با نامه قصب انگیخته طوق از غیب
دستار چه بسته ز شب بر ماه تابان دیده ام

افتاده چو ناف آهوان مشکین ز غبغب تا بر
زان نور سیمین کز دلش زرین کریبان دیده ام

زلفش چلیپا خم شده لعلش مسیحا دم شده
زلف و لبش با هم شده ظلمات و آبحیوان دیده ام

جان از تنش بیمار گشت چون زلف او هموار گشت
دل چون دهانش بسته و ش تو گویی تنگ دهان دیده ام

او سرکشان با رو دمان من بیدل او بر سر زبان
دلها ز ره دزدان کمان ابرو بس مردان دیده ام

تیر است چون بازار او عاجز شده در کار او
جان در خط دلدار او چون شمع حیران دیده ام

زلفش بسان زنگیان درهم شده بر هر کران
بر عارضش یاری کنان افغان و خیزان دیده ام

در حیرت آه خود کرده تیمم گاه چون خود
بغداد را در راه خود دانسته بیدد طوفان دیده ام

حاتم نیا جان پرفشان در بین زر بند عنان
کان گوهری از بحر و کان ارزد که ارزان دیده ام

چون عزم داری راه را اول چو دانی خواه را
وز بان شروان گاه را بر دل گریان دیده ام

فردوس مجلس داوری کاروان در بیابان دیده ام
احرام موکب صفدر ید گاه فلک میدان دیده ام

نی نی ز خوبان فارغم در کار ایشان نیستم
آزاد کردم در بدم خوبان نیستم

خود کو سواد قسمتم خود در رویی دیدنکم
بردام خوبان نگذرم چون مرغ ناقسمتم

یا دیبان تا کی کنم فرش هوا را طی کنم
این اسب چوبین پی کنم چون مرد مستقیم

شیدای هر مه‌وشم ام جویای هر دلکش نام
پروانهٔ آتش ام مرغ سلیمان نیستم

بشکسته‌ام کوزه‌ام پنهان بر خضر لعل بدخشانم
صبح خرد شد چون عیان نقاب پنهان نیستم

ساقی غم را زاندرون چون سو خت بیدادم
تا چند بارم اشک خونان کز راق افشان نیستم

بیتم بخشم دوستان هستی که پیدا نیستم
بهری چه هستم بی‌نشان کز وصل جانان نیستم

گر کس بجوید کشتگان منم وین چرخ بیدادم
تا کی زید زرین تنم کز آستین جان نیستم

جستم سر و پای جهان شیب و فراز آسمان
کز هیچ اهلی در میان دیدم مسلمان نیستم

مانم بخاک کم بهالب تشنه این بی وفا
کز جرعه هیچ آشنا آلوده دامان نیستم

بر دامنم دیدم اگر روزی مه کدام لب چو مرو
روی از کجا و آب کو خود در غم آن نیستم

سلطان برنای مکر بهر سواری شد پدر
تا کی پیاده بر اثر جویم چو سکبان نیستم

هر کس بقدر کام خود جوید ز دیوان خاقانی
من باز جستم نام خود در هیچ دیوان نیستم

آتش زمین بنهفته دم کز زند خوانم دیدم
مصحف زمین بگرفته هم کز اهل ایمان نیستم

من کعبه را حرم نه ام اهل کنیسه کم نه ام
کز بابت زرنرم نه ام مرد خمستان نیستم

کردی می خولی نه ام در کعبه میدانی نه ام
مشغول خاقانی نه ام مقصود خاقان نیستم

یاد جلال الدین کنم تا سنگ حیوان گردم
خاک درش بالین کنم تا چوب نعلبان گردم

جام زجی دو قله آر خاص برای صبحدم
فوق مکن در قله دان جام و صفای صبحدم

بوی خطا ز جد که زلف خم کشای نبود
کاتش و خاکستر بهم نافکنای صبحدم

جام چو دور آسمان دور ده و دریغ مخور
جرعه فشانک بیکدمی خون زقبای صبحدم

چرخ قرابتی ندارد خاکی ریاضتان
بری آن قرابه ده جرعه برای صبحدم

خلق و لب قنینه بین پیر خمار و خرقه زن
خنده بهار عیش دان فخر هوای صبحدم

ساقی اگر نه سیب زنخ بر سر آتش افکند
این همه بوی چون دهد می بهوای صبحدم

صورت جام و باده بین با مه و دست ساقیان
ماه نو و شفق نگر نور فزای صبحدم

باده بکوش تا مهی بیش دهد که در جهان
هیچ نهنگ کم ز کس نیست سزای صبحدم

صبح شد از دو دل شب تا دم سرد و خون دل
جام دران گرفت کوه اینت فضای صبحدم

شمع که در غمان شب زرده فش سیاه بود
از لگد بریق خم مرد بقای صبحدم

مرکب صبح را فلک دید رکاب جای شه
داد جلال خاقان نعل بهای صبحدم

شاه معظم اختسان شهر کشای زمانه
داد دده ظفرستان ملک خدای زمین

زکام نهنگان برون آمدیم
ز غرقاب دریای خون آمدیم

ز باد و بیل و طوفان نوح
بکشتی عصمت درون آمدیم

سیاه از تمنای جنبانت عدلیب — بدست زبانی زبون آمدیم

سیاه سفر هست چل سالہ رہ — کہ از تیر موسی برون آمدیم

بسیک جانی از چون سکندر بطبع — در این راہ ظلمات کون آمدیم

چو خضر از سر چشمہ خوردیم آب — ہم الیاس را رہنمون آمدیم

ز غوغای زنگی دلان عرب — گریزان ندائی کہ چون آمدیم

از ان زاغ فعلان کہ شب روی — ز صف کلنگان فزون آمدیم

ز خون خوردن و حبس چشتیم غور — تو گوئی ز مادر کنون آمدیم

اگر سرنگون خواندہ ام ارواست — کہ ما از رحم سرنگون آمدیم

ما را ز دوای حرام الودی بریم — وز آتش جگر دل پر دودی بریم

در کریہ دوای تدردان کبک لب — طاؤس وار پای گل آلودی بریم

شبہا ز بیم کہ سوزش تپہا می کشیم — لبہا کبود و ابلہ فرسودی بریم

داریم درد فرقت یار ا گمان مبر — کاندوہ بود یا غم نابودی بریم

باری ز دست رفتہ غم کاری خوریم — مایہ زیان شدہ ہوس سودی بریم

خونین دل بصبر سراندود و از سرشک — خاکی بہ رخ چو گان گل اندودی بریم

گل زرد سر برآرد و ما درد سر خوریم
دیر آوریم و زحمت خود زود می بریم

گفتی چه می بریز ز بیداد زار و راه
صد دجا جنون کند دیده بیا لود می بریم

گفتم آه آتشین لب کم زن بخاک تو
ای مسلمان بچوایم تا هوسناک تو ایم

مهره افعی است آن آنیه را افعی باش
ای کوزن آسا نمس زنده بترناک تو ایم

کف بحر تلخ و الکه خوش لی این بی مایه
من بدماغ این حدیث از نوی ناپاک تو ایم

بکش سر بسته چو غنچه درد سر داد چو مید
چون شکوفه نشکنم کرسر و جلاک تو ایم

غاک شهر نمی بری کا بجه و اکنزارت
با خود هر کا خزازری و اغاک تو ایم

فضل هر از سیه چون بر دانش نمای
پی کلید کنج خانه نما طرباک تو ایم

گر رحم کنی جانان جان بر سرت افشانم
ور زخم زنی یارب بر غنچه ت افشانم

سلوم من از عالم جانیت چه غوغایی
بر غنچه تو باشم یا بر سرت افشانم

آبی بکفان غنچه چون چشم من از گوهر
من کوه هر غم خود بر کوهرت افشانم

بر سوزن مژگانم صد رشته گهر دارم
در دامن تو ریزم یا در برت افشانم

طاوس خود آرایی در زیور زیبایی
گر دیده قبول آید بر زیورت افشانم

با سر بسودای خشک امی دوی زبان کن — تا ذره هر ساعت لعل ترت افشانم
از بیکران روحانی جامی بخاقانی — تا ذره نورانی بر پیکرت افشانم
خاک در سلطان را افسر کن و بر سر نه — تا سر بکلاه داری بر افسرت افشانم

با پیکرش تو جان فرستیم — گر دست رسد جهان فرستیم
جان خود چو سگ و جهان چه خاک است — تا بر دررت این و آن فرستیم
یک دام لبت نداده باشم — انگه که هزار جان فرستیم
در قیمت لعل تو چه دارد — بندار هزار کان فرستیم
دندانه نزد سگان کوی — گر نه پذیری روان فرستیم
این لاشه تن کشیده در جل — بر آخر باسبان فرستیم
بس عذر کز اخر تو خواهیم — کز ابلق آسمان فرستیم
قدسه بتو هر نفس نویسیم — قاصد بتو هر زمان فرستیم
دیده هم ازان تست بگذار — تا مرغ باشیان فرستیم
خاقانی را هزار گنج است — یک یک بتو رایگان فرستیم

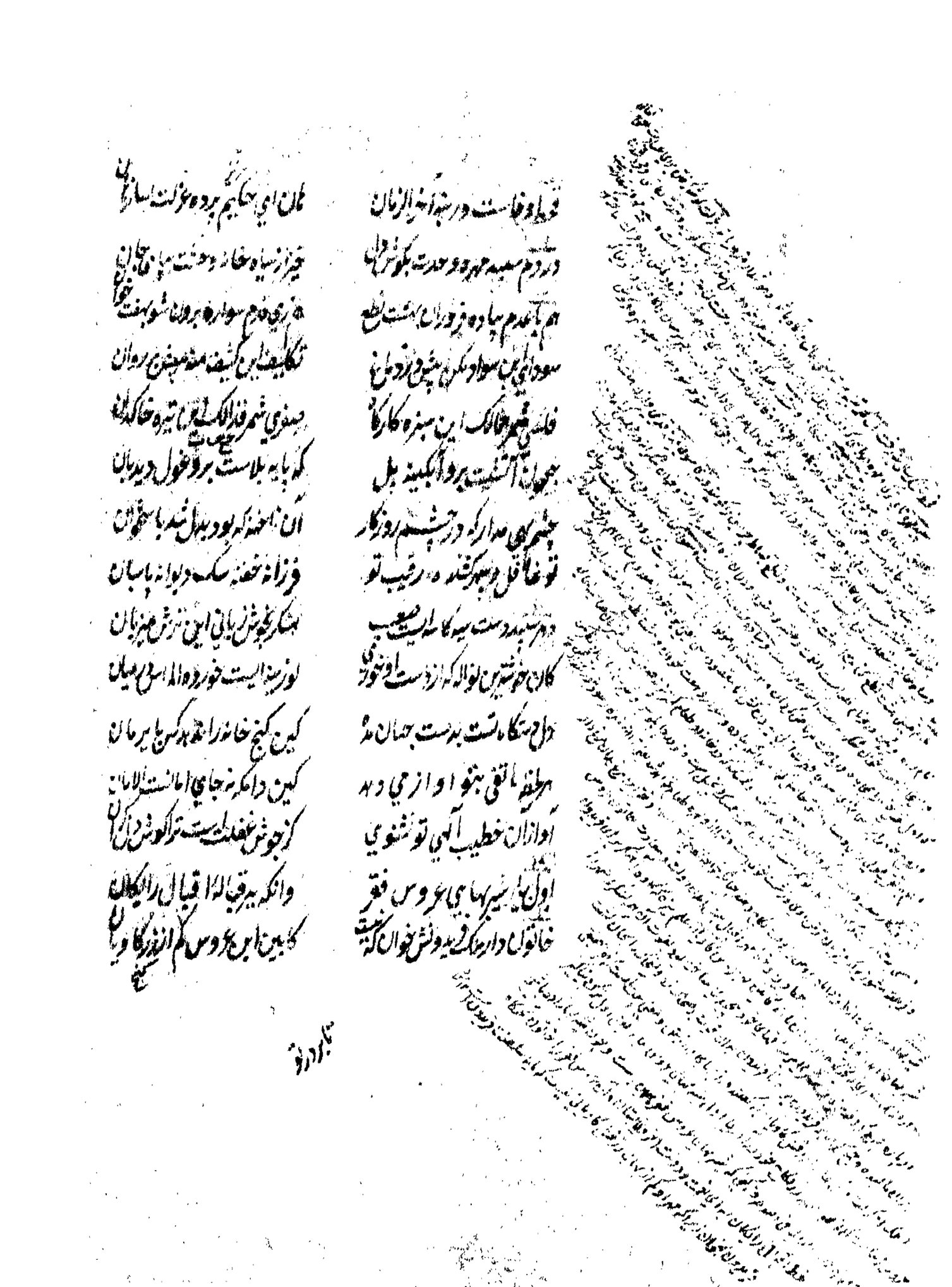

بر بام سدره تا در ازنی فکنده رخت
روح القدس دلیلش و معراج نردبان

جبریل هم به بیم ره از هم سوختند
بگذاشته رکابش و برتافته عنان

جنت به شرم طلعت او گشته خارزار
دوزخ ز ذکر داغ تف او گشته گلستان

بر خورشید بر ی صمد و بر فکنده تاج
بر جبین بر رداش فدا کرده طیلسان

انجا شکوه جبکد م از هر باز گشت
از انجا هزار سال پش بود تا جهان

هر دانشان که آن نه شناسی محمدیست
دستان کامشان شمر انزانه دانشان

خواهی که رنج نوبت الصابرین زنی
تعلیم کن ز بهار خلیفه طریق آن

از صادقین و فا طلب از راستین صفا
از محسنین حیا و ز مستغفرین بیان

همچون درخت کندم باش از برای فرض
کز راست و کژ خمیده و جان بسته بر میان

گه در سجود باش چو در مغرب آفتاب
گه در رکوع باش چو بر مرکز آسمان

از چشمه بهترین حرکاتی صلوت بین
در نقطه خوشترین سکناتی صیام دان

یارب دل شکسته و دین درست دو
کانرا که این دو نیست دبالست بیکران

خاقانی از زمانه بفضلی تو در گذشت
او را امان ده از خطر آخر الزمان

زان پیشتر کا جل ز جهان وا رهاندش
از ننگ و نحس خانه شروانش وارهان

گر خوانده سعادت عقبی است رد مکن
ور داده مونست دنیاش وا رهان

عفا الله

همین کز جهان علامت انصاف شد — ای دل کرانه کن ز جهان خانه جان
بر متاع عیش زوال مثال شیر — بهر مراد جشم بزندان مدار جان
این خاکدان ادیم نشاگاه دولت — طغیان نوتا بیخ قدر افتد خاکدان
کان بازرا که قلعه عرش است جای او — در رود دمنک خاک خطا باشد آشیان
کی باشدت نجات ز صرصای روزگار — تا با شرارت حیات ز خنجر ای سنان
بس زور تا که بر سر غرقاب این محیط — سر بر نیارد که نفتد این سر بادبان
از اختر و فلک چه بری کف دریا ای حکیم — کز موج صفت نه چه کنی آتش و دخان
با درد دل دوا ز طبیب اهل مجوی — کاندر علاج هست تباشیر استخوان
طفلیت این بهر و زمین خانه در — کز علم طفلی و غایه ندانسته بدان
الحادثات در صف آن صوفیان ریا — کز بود هم کنند و ز نابود شادمان
زایشان شود دقیقه فقر از برای آنکه — تصنیف را مصنف بهتر کند بیان
جز فقر هر چه هست همه نقش فانیست — اندر نگین فقر طلب نقش جاودان
تا در دل تو هست دو قبله رباب و جاه — فقرت هنوز نیست دو قدر با متحان
فقر سیاه پوش چو دندان فرو برد — جاه سپید کار کند خاک در دهان

چون عزعزیز است غرور روزگار کن — چون فرفقر هست دم مال و جاه مزن
تا تاج خسروی چه کنی از کیا کلاه — با مار یار بد چه کنی بیشه شبان
کی نیست در جهان که بکوه هزار آه نیست — کی هست کو بیا شجره بر دهان بخوان
هر جا که مرهمیست نهی هم جریحه‌ایست — آری ز گوشت گاو بود یار زعفران
با ما ز راست چشمه کافور هم نشین — با فاجر است مردم شیطان و حشی است
تا غنچه نیست مردم شیطان و حشی است — وانگه که غنچه کرد سلطان انس و جان
چون گاه هست خاتم غنای خواست ور نه — چون غنچه گشت سر بته چینی الوان
خاقانی از جیب تجرد بر آر سر — وز در روزگار دامن همت فرو فشان
منشور فقر در سر دستار نست رو — ننگ متاع تاش بطغرای شه طغان
آن نقطه باد کن که در آن قطعه افتد — کالش دهم بروح طبیعی بجای نان
امروز که خدای قناعت لوی فرط — تو صدر وار دین در کران وقف استان
اهل عراق در عرق از عجز بیت تو — شروان بنام تست شرفوان نخیر دان
شعرت درین دیار وحش خوشتر است از آنک — گشت از میان لشکر آید بیوستان
ای پای بی بست ملول و واماندهٔ بدر — پر ابوالدیه تر اخوانده دود مان
همچون زمین زمن چه نشینی ز جا بجنب — بل تا شود خراب جهانی بیک زمان

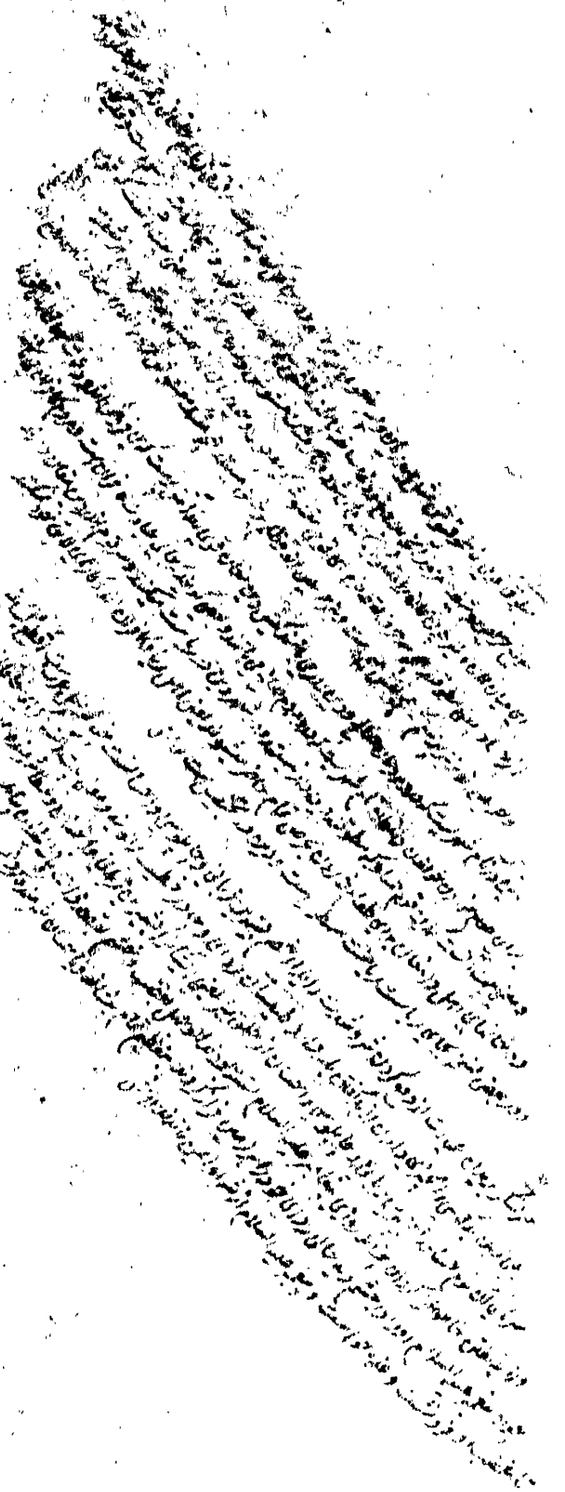

چون کارد فضایلی ترا فرد کان دهر
در سینه خویش حسرت در حلق ریسمان

فوج اهل وقت یعنی جوحرف قوم
موی بشکنش بیم مزور جو قلب کان

چون کرم بر خیانت و چون موش بر نقب
چون عنکبوت حوله و چون خرمگس عوان

دین درنه و ریاضت کرده بدین در
کیش مغان و دعوت کرده به امتحان

سرشان میز حلق بشکر جو مصطفا
کافکند زیر پای ابوجهل طیلسان

یارب دل شکسته خاقانی آن تست
در ده دلش بفیض الهی فرو نشان

اینجا اگر قبول ندارید این دوان
آنجاش کن قبول علی رغم ابلهان

زین پس ز بهر وی نیزم برای نان
آتش دهم بروح طبیعی بجای نان

خون جگر خورم نخورم نان ز ناکسان
در خون دل شوم نشوم آشنای نان

با این پلنگ کوهری از سگ بتر بوم
کز زین سه بس جو سگ دوم اندر قفای نان

از چشم زیق آرم در کوش ریزشی
تا نشنوم ز سوزه دو نان صلای نان

گفتم بترک نان سپید سیه دلان دهر
بل تا فنای جان بودم در فنای نان

نان شان چون برف لیک سخن شان چو زهر مار
من زاده خلیفه نباشم گدای نان

آن کرد مند کرده که او کرد کوه دید
من کیمیای دین ندهم در بهای نان

قول از اوست

چون آب آسیا بسر نان در نشیب بود — کز پیش کس دمان شود م آشنای نان
از قوت در نهاد کنون نان پیاش از آنک — قوتیست معده حکما را ورای نان
چون آهوان کیا چرم ارضهای دشت — ماند یک نکند رم بدرده کیای نان
تا چند نام نان که زبانم بریده باد — کاب امید برد امید عطای نان
آدم برای گندم از روضه دور ماند — من دور ماندم از در همت سرای نان
آدم ز جنت آمد و من در ستوه شدم — او در بلای گندم و من در بلای نان
تا کی بهیت ناکس و کس ز همه ناز مند — برگردنای نامور ان گردهای نان
نامم نداد چرخ ندانم چه حالتیست — ای چرخ ناسزا نبدم من سزای نان
بر آسمان فرشته روزی به نعت من — منسوخ کرد آیت رزقا از ادای نان
خلاق نیا هوان و هوا هم طویله اند — تا نشکند قدر تو بشکن هوای نان
نانی که از خسان طلبی بر خدا نویس — کافر خدای نانت به از کد خدای نان

سنت عشاق چیست برگ عدم ساختن — کوهر دل از تف مجمر غم ساختن
بدرقه چون عشق کشت نازپس بین تا — توشه چون جمع شد با کم کم ساختن
گرچه نوای جهان خارج پرده شود — چون تو درین مجلسی با همه دم ساختن

چون بشماخی ترا کرد قضا مهد بنده — نام شماخی توان مصرع غم ساختن
عمر جهان بحر شد کرد تو این بس آب — نتوان با برگ غم برگ نعم ساختن
چون که طریق نجات از در غم یافتی — شرط بود قبله گاه موقف غم ساختن
چون بدر مصطفی نایب حسان تو شد — فرض بود نعت او حرز هم ساختن

تا کدران دولت نوبت غم در نشناخت — جبهت امال را داغ عدم در نشناخت
صاحب حالت شدن حالت سوی نشناخت — خارج عادت شدن عادت غم در نشناخت
سر بتمنای تاج داد دن و چون بکذر — هم سر و هم تاج را نعل قدم در نشناخت
زین سوی جیحون توان کشتی و پل ساختن — مرد و جوزان شدی از همه کم در نشناخت
پیش بلا و اشدن پس بمیان دو تیغ — همچو میان دو مه خوی یاد رم در نشناخت
چون بمصاف مه آن لاف شهامت زدی — زشت بود پیش رزم بانگ الم در نشناخت
نقش بیت و نام شاه بر خود بستن عجز — ونکه از بیم کار رنگ سفید داشتن
با تو زمستی کنون باد بود کیر و دن — بتکده شرط نیست بیت حرم داشتن
تا که تواز ننگ و بد همچو شب ایستی — روکه نه همچو صبح مرد علم داشتن
پای دم مردان خطاست بر لب هر دا — بی کف جم احمقیت خاتم جم داشتن

شاهد دل در حزا بن رخصت انصاف نیست — بر رو او باش طبع قصد ارم داشتن
تشنه بماند مسیح شرط حواری بود — لاشه خر از آب خضر سیر شکم داشتن
در کمر آب و جاه پایه عزلت گزین — گر سر عزلت توان ملک قدم داشتن
چون یکی پاره پوست شهر توانایی کرد — غبن نبود در دکان کوزه و دم داشتن
عادت خورشید گیر فرد مجرد شدن — چند بکد و ار ماه خیل و حشم داشتن
دیگ امانی تمات نیاید بطبع — پیش چنان کفچه دار دست بخم داشتن
همت و انگار زغیر برگ نوا ساختن — عیسی و انگار نوام نیل و نعم داشتن
لاف فریدون زدن و انگه ضحاک وار — سلطنت و شیطنت بهر دو بهم داشتن
چند بی کار آب بر رو زرد شبه ران — حقل کمر حلقه وش است و قفف شکم داشتن
صحبت ما لعب مایه ناوا است — ترک چنین آب هست آب کرم داشتن
سینه بغوغای حرص همچو سبالا ز انگه — نیست بغوغای عقل گرک برم داشتن
بهر چنین خنک سال مذهب خاقانی است — از پی کشت رضا چشم نم داشتن
از سر تسلیم دل پیش عزیزان فقیر — حلقه بگوش آمدن غاشیه هم داشتن
بهر دل دردمند غیر بسته شروان شدن — پیش در اهل بیت ماتم هم داشتن
از در کم گشتگان لاف قرولی زدن — وز ردم لاغلان کوش غم داشتن

صبحدم چون گله بندد راه دود آسای من
چون شفق در خون نشیند چشم شب پیمای من

مجلس غم ساخته است و من چو شمع صبحگاه
تا بپای خویش کرد مژگان خود بالای من

یک نگاه باز چیست کار کند نارسیده زلف
چند جوشم گر بر و دم نکند رد صوفای من

تیر باران سحر دارم سپر چون بگذرند
این کمان گر کرکش باران نیاید از غوغای من

این محاسن کون که چون بر هم نهم یابد گره
شد سکاهن پوش از رو در دل دردای من

روی خاک الودن کاهد بدیوار حزین
از رحم گه کل کند انشا کند زمین اندای من

نارسیده بپیده در ساق کیا اسای من
مارپیچیدی در کیا پیچان نگردد مار غم

زان نه جسم ترسم آلکه گردد از دردای من
از دو بین حلقه گشته خفته زیر دام غم

زیر دامن پوشم از دریای جان و سای من
تا نزنجند این دو طفل نهند دانند غم

کیخ افزون به سود اندر دل دانای من
دوستان این گریه بر حال ضحاکی کشید

کاسیا سنگ است بر پای زمین پیمای من
اشتیاق ای خوی خوبان بر اثر پیمای من

کوه خار از بر عطف دامن خاری من
چیست بر صد ره خار اعتنایی شد را

ساق ما خاید کوی بخت و دندان خای من
چون کنار شمع بینی ساق من دندان فشار

این دو لعل و نیز فعل و زحل سیمای من
قطب دارم بر سر یک نقطه دارد چیز هیچ

تا کی از بهر سیم بر سر این کوی نشست
می بباید زد ساقی عرش از آه صور ادای من

بوسه خواهم داد شکر خند آموز را
لابه خواهم زد بدین غنچه پرواز را

در سیه کاری چو شب بی سپیدم روز صبح
بس سپید آید بخانه شب سیاه ای من

پشت بر دیوار زندان روی بر بام فلک
چون فلک گشتم پر شکوه و پر کبریای من

محنت دین روی در روی آمد و چون جوز مغز
فرق آسا بسته روزن سقف محنت زای من

غصه هر روز و یارب یارب هر شب تا کجا
تا چه خواهد کرد یارب یارب شبهای من

هست چون صبح آشکارا کین چو شب بی پیچ و بند
هم صبح ریخته است از شب سیاه ای من

منجنیق صد حصار است این غم و من چو آسیا
سهمگان از منجنیق صد سنگ بای من

روز کردم تا ندیدم روی او چون شب که هم
خاطر روح القدس می سوزد عیسی رای من

نیست بر من روزه و در یاد او افطار را
روزه باطل میکند دندان آلای من

اشک چشمم در دهان افتد گهی قطار را
جز بآب گرم کی گردد دهان پالای من

پای بین کو می بدزدد گر دمی ما خورد لو
پای را این درد سر بود از سر سودای من

زانکه داغی آهنین آخر دوای درد ما
زآتشین آه من آمن داغ شد بر پای من

ای که یک آه مرا هم صد وکیل بر ستر
کز چو چشمی مشک راه بهلوسای من

روی دیدم دیدم از غم موی زد بر هم شکست
همچو موی و یام اندر هم شکست اعضای من

بتوان بایم

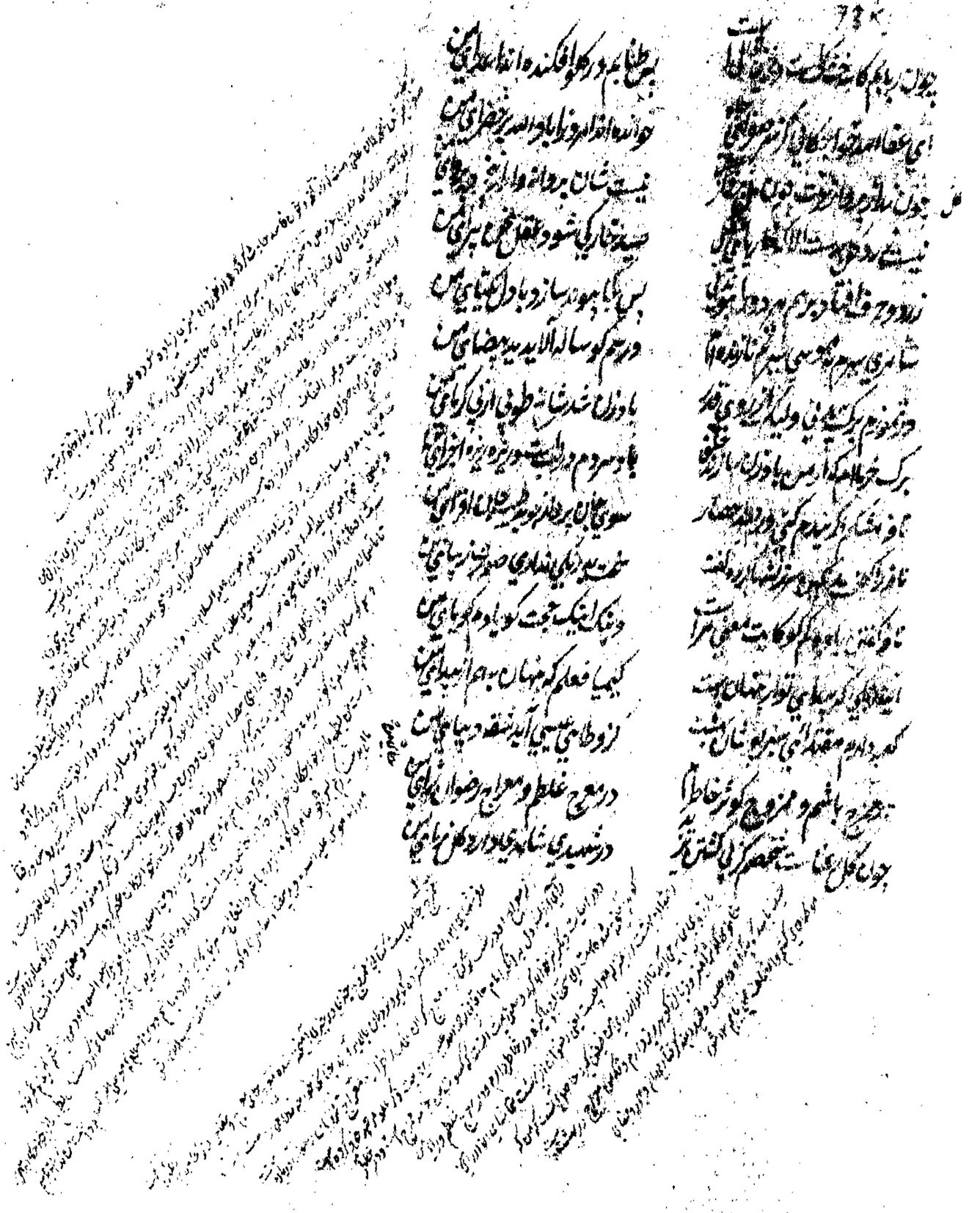

چند بیغاره که در هیئت غاری شدمی
ای پای خولان گرفته دوری از صحرای من

این هم در نیک و در یا نشنیم چون صدف
خیز ام تا برعزایم اشک باران همنای من

علوی در دهقان و عیسی در دری زادم
پی بود در بند استقصات استقصای من

وانین عقل و رقه شرع حمد انصاف بود
آخشیجان امهات علویان آبای من

چون دو دستان طبیعت را طرا لود
در دستان طرافت شد دل دانای من

وز در کرسو جوان خلیل الله در وگر زادم
بود خواهر گیر عیسی مادر ترسای من

چشمه صلب پدر چون شد بکار ریزم
زان مبارک چشمه زاد این گوهر دریای من

پرده فقرم نشیمن دست لطف قادر
خاک شیروان بود مولد و دارالامان مثنای من

زانکه هم مانک رقیم بود و هم بابای من
کیشها غماز نه اکنون ثنا استغنای من

گر چیض دختران زرد بود صهبای من
وی رسیدا زدست امروز اجری فردای من

در بهشتم میخورم طلق تا برا که روح
خاک من شد تا بذیرد اجر خدای من

بوسه بر سنگ سیاه و رو بمصحف روشن دم
گر چه چون کوز همه سال بشود اجر ای من

مانک تک سخن خاقانیم گر نیز نطوق
دخل صد خاقان سنه دیک نکته غوای من

دست من جز او کمالم حوت و معنی سبلت
گرچه از زین بیستان کارم چو خشتی کاشت
گر بهشت اقلیم کس دانم که گوید زیستن
از مصاف بوالعجب فعلان نپیچانم عنان
قاسم رحمت ابوالقاسم رسول اسد

سبلت زاید حوت از جنبش جوزای من
حامل است از جان مردان خاطر غدرای من
کاذم دارالتقامه مسجد اقصی من
چون رکاب مصطفی شد بطحا و ماوای من
در ولایی و عقد به عقل و جان مولای من

ضمان دار سلامت شد دل من
امل چون صبح کاذب گشت کم عمر
بوحدت رستم از غوغای دعوت
شد ستم زنده کیتی میسلم
نشاید برده جز بازنده
دلم آبستن خورسندی آمد
چو حرص آسود چه روزه چه روزی
ز آتش طمعه خواهم داد دل را
ببین هر شام باری فرطایر

چو دارالملک عزلت یافت مسکن
چو صبح کاذبم دل گشت روشن
برستم رشته شد از چاه بیژن
چو گشتم زنده عزلت گشت مکمن
نشاید کوفتی اهرمن جز با من
اگر شد مادر روزی مقدر من
چو دیده رفت چه روزه چه روزن
چو دل خورسند شد کو تاک خوزن
بخوان اهتم مرغ میمن

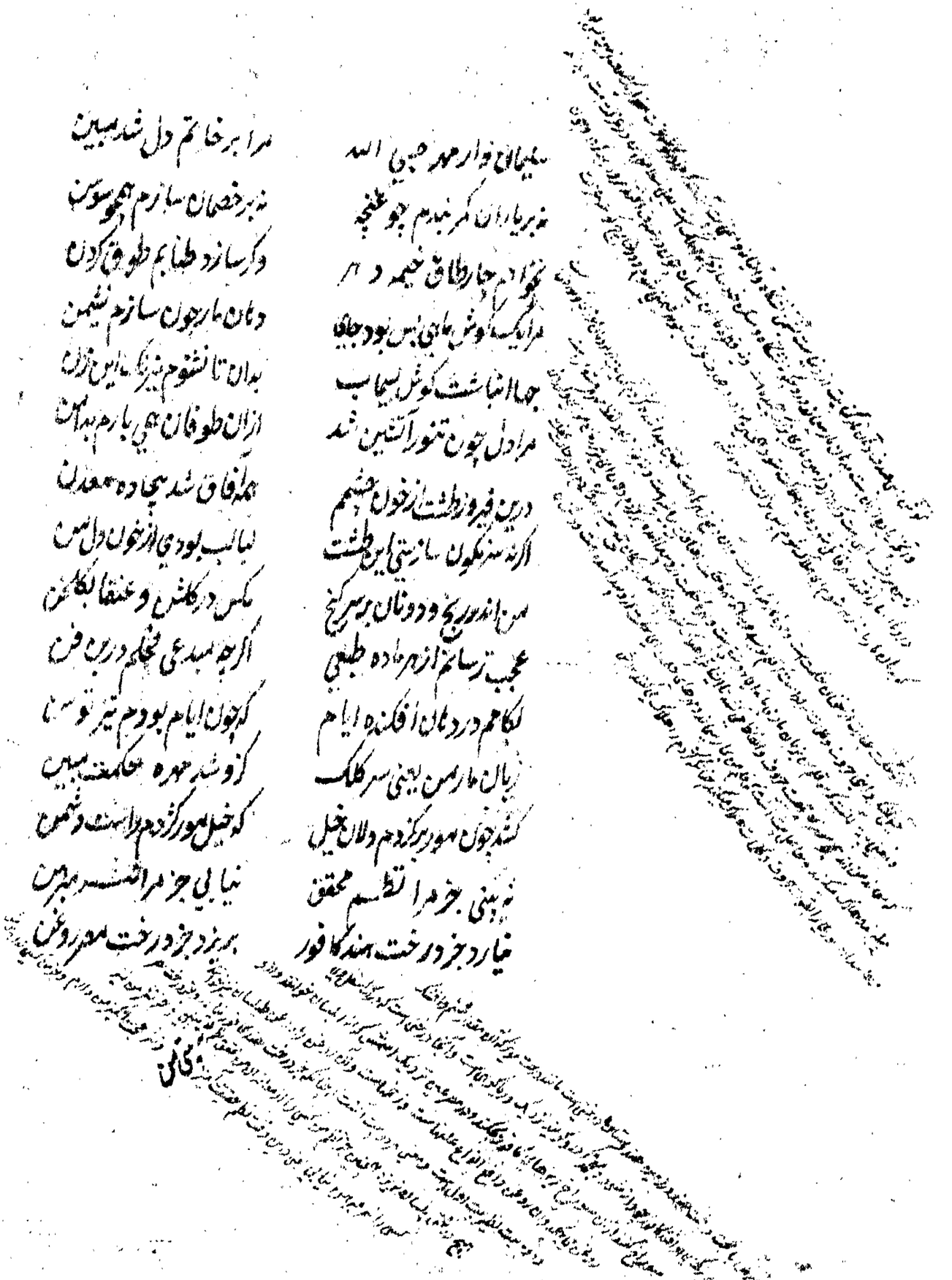

نه بینی من بنظم کس مزور — نه عقدمن بدر کس معین
نه بیش من دواتست و دفتر — نه عیسی را عصا تفسیر و اولیٰ
ضمیر من امیر آب حیوان — زبان من شبان وادی ایمن
کبوتر خانه روحانیان را — نقطهای سر کلک من آرزن
سفال نوشود گردون چو باشد — عروس خاطرم را وقت زادن
اگر ناید در عشرت گه چرخ — سراید شعر من در ساز ارغن
بخندد مشتری دستار و فوطه — دهد میخ و خاتم تیغ و جوشن
ازین نور اندغافل عبد اعمی — وزین نطق اند منکر جند الکن
ازین نیشتی سماعیلی ایامم — وزین جوقی سرا اسیلی بزرن
همه قلب وجود و شوله عصر — نعایم وار آتش خوار و رمین
چو موبیچه همه سر بر هوا کش — چو دم بیچه همه دم بر زمین بن
همه پی مغز از بن یافته قدر — که از سوراخ قیمت یافت سوزن
حدیث کوهیان تلقین کرفته — با ستاد و بقل قیل عن عن
همه چون دیک پی سر زاد اول — کنون سر یافته یعنی تهین
عود رخش را ساز زند قبله — نهند آن کاه تهمت بر تهمتن

بعقب شان دو پیشه کرده مفعول دو استاد ان ز تبریزان نه دون

ز جنگ وارشان بگرفته آن دیو که سر پا نیست نامش خونخیون

نداند طبع آن حاشا ز احشا نداند فهم این بهمن ز بهمن

یکایک بسوده دزد از پای طبعم ولیکن از شاخ بختم میوه افکن

مرا در پای سیمی فحشی آکه گوید بدستی چرخ شان گوید که من من

چو من لاحول کردم طاعنان را بگردن حلقه آرند کشتن

ندانم دنبال شان دارم بپایم نه جنگ خیر جوید کیو وامن

ز نفرت آه ازین آن دیده خواند که از آتش نه بیند هیچ خرمن

که با پیلان کند طبع انبا پیل که نکند هیچ غضبان و فلاخن

شب رنج آمد ایشان را که نامم بگردن رنج همگون بافت بسکن

عجب نی گر شب میلاد احمد نکو نسار افتد اصنام برهمن

تو ای خاقانیا بسیم ز اشعار برین گر کس نعار ان بال بشکن

دمان ابلهان زارند بر دوز بروت روبهان دارند بر گن

بهای آنکه خرزان ان که خرز کنند از سبلت روباه دزدان

بوشیر از بهر صید گاو ساران لعاب طبع کرد اکردمی تن

وفا اندک طلب از اهل عالم — جفا بسیار کش زیبا منش باش
بدرگاه رسول الله بنه سر — که درگاه رسول اعلم و اعلن
مزد کاف و نون و طا و یا و سین — که عین رحمت است از قاف تا نون
بدستش داده هفت ایوان اخضر — کلید هفت شاه وردان او دن

در نکوهش [illegible]

ز خاطر آن که عین خطا شد خطاب شان — مخالف اهل مخرقه مالک رقاب شان
خلفه بوخلاف و نیا طین الفخ — ننگ انم و هم ز ننگ نه شهاب شان
بر باطل انداز انکه بدشان پدید نیست — وز حق باد دست نه عیبی خطاب شان
ربان رهبر ندو زین عالم و دن — پی آب شان ابکار ندکاری باب شان
همچون خزینه خانه ز تنور خشک سال — از باد چشمه چشمه و باغ خراب شان
جان شان گران چو خاک و سبز دیخ شان — پی سنگ چون ترازوی یوم الحساب شان
چون قوم نوح خشک نهالان و دیر نم — باد از تنور پیرزن فتحاب شان
دل شان گسسته نور چو شمع و ثاق شان — دین شان شکسته نام چو اهل حجاب شان
در مسجد ندو ساخته چون مهد کودکان — هم آبخانه در دی و هم جای و انیا
هم لوح و هم طویله ارواح مرده — اجسام و لوحه چهره آدم نقاب شان

هستند از قیاس چو فرسوده نادنی
سرنی و بین همیشه خراب و بی‌آشنا

این شیشه‌گران که در زمین نیمه‌بود
بی‌نام چون تو به بکران طالب‌شان

مزدور رنجل و کم قرند از نیاز و آز
رنج و وبال حاصل و تاب‌شان شان

چون دهر کس ز دور برناکس براورند
زان در وفا چو دهر بود انقلاب‌شان

نزدیک‌اند چون پره و فضل از آن عمیم
می‌بندزاید از خجل دیر آب‌شان

پیش از بروشان نکند شست نکدد
اشعار شان چو دعوت نامنیاب‌شان

از آب لفظ شان که کشاید فقع کست
نوزده تر ز برف دل چوان سداب‌شان

از طبع خشک شان نتوان یافت شعر تر
نیلوفر از زبونگه کند در رسد آب‌شان

سحر حلال ز چو خرافات خود نهد
آری یکیست بوالعجبی بوتراب‌شان

کورند زیر طشت فلک لاجرم زدور
نتابد آفتاب ز رآفتاب‌شان

سرسام جهل دارد این خرجبان
از مطبخ مسیح نیابد جواب‌شان

جایم فرود نوش کنند و رد ابود
نفطند هم بزر نشنند کلاب‌شان

چون ماهی از بدیه زبانند بشت من
چون مار در قفا همه زهر ناب‌شان

تا خادم خزانه کوکرد سرخ شد
چون زنبق و رتبت سرد اضطراب‌شان

ایشان ز رشک و رتبت سرد ایکی مرا
کردند بوستین و نکردم عتاب‌شان

ای آمد جواب شان چو هر از زبان چو — صد بار بعد ظلم به بس آید جواب شان
تیغ زبان شان نتواند برید مرا — تا من نسوزانم از بیم عتاب شان
وین ناوک ضمیر مرا پر چو بیل — کردست پای نیاز زیر حقاب شان
دل شان ز میوه دار حدیقم خورد غما — آنچه خورد غریب نباشد غراب شان
کز ان طلب کنند در من زنند از انکه — پی دانه من آزدست آسیاب شان
روباه وار بر پی شیران نهند پی — گر باید از کفاف کوران کباب شان
کز کرده اند بیزن جاه مرا بجاه — هم من بآه صبح بسوزم جناب شان
من رستم کمان کشم اندر کمین سپهر — خوش باد خوابگاه غفلت ز اوساب شان
خاقانیا ترنج عرش بیوده و شان مگیر — کز آب تازه هیچ ندارد سحاب شان
بر چهره ها و سر بعبانی مشاطه دار — زلف سخن بتاب ز حسرت بتاب شان
ای مالک سعیر بریدان رانگان مخلد — رحمی بکن که رحمت من بس عذاب شان
در هفت دوزخ ار چه کنی چار میخ شان — ویلیم اگر نه عقد من بس عقاب شان

عالم جان خالست تو بهر فرو کوب هین — کوهر ز خاکست رو مکن ای از نمین
منتظران نوا نده ترنجی بکف — رخش بروان تازان پرده براندازنین

کیست زمروان که نیست بنده فرمان تو
کیست زبرغان که نیست واله و حیران تو

تاج ور از فرق خلق بر کند آن بی ظرف
شیر دلان را ز خون نهی بر سر زین

جلوه کنان چرخ تا بکوی تو گردد
مهر و مه از شرق و غرب آینه دار آیند

کوی کرمیان تو چون نماید فروغ
زرین فور شود دامن روح الامین

زاتش دلها صبا سوخته شد سر بسر
تا نبرد زلف تو کز دل چین بچین

از تپش عشق تو در روش مدح شاه
خاطر خاقانی است سحر حلال آفرین

خسرو اقلیم گیر سرور دیهیم بخش
مهدی آخر زمان داور دین زمین

غارت دل میکنی شرط وفا نیست این
کار من از سایه شد سایه بر افگن بین

وصل مده بوسه بخواب فرض کنی خوشدلی
بر سر خوان تهی کس نکند آفرین

در غمت ای زرد روی چون جگر سوختم
تشنه بخون کرده دید آخر شو آتشین

جان چو سزای تو نیست با چه بدست جهان
مهر تو مقبول نیست خاک بر و بوم من

کلبن وصل ترا خار جفا بر رهست
مهره چه بیند که هست مار نگهبان بر

همت خاقانی است طالب چرب آخری
چون سر کوی تو نیست مزدبی بر مبی

چرخ بهمان که هست زاده شمشیر اوست
گر به بهر حال هست زاده شیر عزیز

از فن خون خسان تیغ چه یابد کشید
چون ملک الموت هست در کف رایت پدید

خلق تو آزرد لطف جان بر باید خصم
چون حرکات فلک در نفس تست زین

از عدد ریگ کس صفت عدد تو نداد
زانکه بقول خدای نیست نهایت پدید

ای همه هستی ز دست از کف تو مبتغا
نیست نیازی که نیست برد رتو مستعین

هر که بدرگاه تو سجده برد روز حشر
آیت لا تقنطوا نقش شود بر جبین

چون تو یکی در جهان شاد طوفان کرم
یک دو و اصل هنر بر در تاش و تکین

مرد که فردوسی و دیگ که رودکی و آب
وانکه بدریا رسید کی طلبد پارگین

بنده زبیدولتی هست بخدمت مقیم
دیو زپای عصمتی نیست بخدمت بکین

شاید اگر در حرم ساکن شد آیدت
زهد بکرد ارم بر تنبود و سجود آبگین

گرز درت غایبست جسم طبیعت بدرد
معتکف صدرتست جان حرارت زمین

صورت بوسد ترا است صورت خاکی بخاک
معنی آدم ترا است قالب خاکی مبین

مژده نگر کو مباش افعی مردم گزای
ناوه طلب کو مباش آهو صحرا نشین

کی رسد آلوده بر در پاکان که حق
بست در آسمان بر رخ دیو لعین

گرگ گزیده نخواست چشمه یاسمین
بنده سخن تازه کرد و انچه دلش خواست گفت

کان همه خرمهره بود و این همه در ثمین

نکته از ازلی

سنگ در اجزای کان زر شد اگاه آب لعل — نطفه در ارحام خلق منعقد شد آنگه جنین

اول و زاندک است زور و زر افتاب — بعد کیا ظاهرست فیل کهل و ماهین

مبتدع و مبدع اند بر در ارباب سخن — سبع ابن شیوه اوست مبتدع آنگه آنچنین

حاجت گفتار نیست زانکه ثنا سد جرد — سندس خضر از پلاس عبقری از کوزرد

گرچه درین فن یکیست داور و درکرسنام — این مکس بود آن مگس انگبین انگبین

ای ملکوت و ملک واهب درگاه تو — ظل خدایی که باد فضل خدایت معین

پاره بخت ترا باد زر جوز از کاب — مرکب خصم ترا باد نکونسار زین

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

قطع بکن در عشق بای و دو کوتاه این — خانه فروشی بزن آسثی برفشان

بهر چنین هوج بار کشی دار دل — پیش چنین شاهدی پیش کشی سازخان

غیر بصوای عشق ساز چراگاه ازانکه — یابت رخش تو نیست الغزو آخر زمان

کاهش ایام را باج سلامت بکوی — کلبه قصاب را موقف عیسی مخوان

هیچ دل کرم را شربت کدوون نشاخت — زانکه طبایشیست پستری اینجوان

منکر خاقانیا مایده دهر ازانکه — تیست ایا خوشگوار هست بتر شیر مر

تاج امان بایدت بای شهنشاه تو — فخر جهان بایدت مدح جهاندار خوان

شاه مایک شعار شیر مصاف شکار — خسرو اقلیم بخش رستم توران ستان

المقطع الثاني

که بگان خسرو مراد ایی — عاجزم در ثنا و خاقانی
صورت روح پاک می بینم — مقتدی بشخص انسانی
افضل الدین امیر ملک سخن — شارح رمز نامی دو جهانی

المقطع الرابع

الامان ای دل که وقت آن آمد — بگران شور بین بغلیان گاه غوغا ان بگران
بر کند زین سر نشیب ظلمت ایک دمی — در کند زین خشک سال آفت انگه کستان
جان یوسف زاد را کاکزاد کرد حضرت — وارهان از چار میخ و هفت زندان وار
باقی را کاسمان کمتر چراگاه ویست — چند خواهی بست بر خشک اوخ آخر زمان
تا نگارستان نخوانی طارم ایام را — کز برون سوز نگارست و درون سوز خاکدان
جای نخوت نیست کبنی بین که اندر باغ وای — نیشکر چون برگ سنبل زهر دارد در میان
روز و شب جان سوز تو و نکه توانی جان گیی — روز چون نیلوفری چالاک و شب چون ارغوان
تا کی این روز و شب و چند این بغلک تیر کی — این درخت آبنوس آن صورت هندو شاه
از نسیم انس می بهرست سرو ستان دل — وز برنج عافیت خالیست نخلستان جان

انوار نجم

از پی این خطبه که دل خطبه بنام غم کند
سکه کیتی بخواهد داشت نقش جاودان

دل مشو بر عشوه‌های آسمان زیرا که هست
پی سرو این کارهای آسمان چون آسمان

زود بینی دل نبات العش کشتی منکر
تا روی بر باد این بروزه چکر باد بان

با اجل همراه وحدت کی شوی چون نشنوی
مرد چو بین اسپ با بهراه چوبین عنان

در [illegible] راجون شاه عزلت پیشه کن
جان بهائی نغل را در پای پیلان افشان

جهد کن تا ریزه خوار خوان دل‌ها نی
فتر طایر را مس مپی چو دان نهاد خوان

آتزمان کز در در آید آفتاب دل ترا
کر توان سایه خود را برون او رنشان

چون تو مهر خود نبستی بر کسان بسته
هیچ دامانت نگیرد هستی کون و مکان

چشم خویش بپوش و انگه رحمت بیشاطلبی
کرب جمشید و انگه جاجت بر کستوان

در ره پیشان خورسندی نوا موزی
کو دکی کن دم مزن چون مردان بر

نیست اندر کون هر آدم خواص مردمی
بر ولی عهدان شیطان حرف کم نا بخوان

خلوتی کز فتر سازی خیمه مهدی بین
زحمتی کز خلوتی موکب جبل دان

شش جهت یاجوج بگرفت ای سکندر الغیاث
هفت کشور دیو بسته ای سلیمان الامان

تخت نیم دریا کبازان و عدم گستر دانه
کر سر شیر داری بر اندازی بساط پاستان

مرد عدم انکه اندوزد که آید در عدم
موش اش انکه افروزد که دارد در یتیم

دل رسیده کی تواند ساخت با سازِ وجود
سنگ ریزه کی تواند در آب روان

تا بنا اسلام نکوئی سرو خود بنیاد
تا زنا جنسان نجوئی برگ سلوت یابی

عیسیٰ از گفتار نا اسلام برآمد بر فلک
آدم از سواس نا جنسان فرو رفت از جنان

چند چون بهر تهدد بینی از ریح و غلا
تو برای رهنمائی ملک یک را یکان

این گره باد ند زانیسان سازگاری کاطلب
آتشی بالای سر دارند و آب زیر ران

تا خدائی بین دوان بر سر نشیبی چون الف
چون به پستی پیش او فتی هم در زمان

عقل چون گریه سری در توبه بنهد مهر
تا نبرد رشته جان تو موئی این دم

گر تو مستی خسته زخم پلنگ حادثات
پس ترا از خاصیت هم گربه بهتر یاسمن

چار تکبیر بکن بر چار فصل روزگار
چار بالشهار جنازه کار بیع و نان مان

چند بوسالهار زین شوی صوت پرست
چند بر بز غاله پرز هر باشه بیز بان

ناقه همت براه فاقه ران تا کردد
توشه خوشه چرخ میبر کاه راه کهکشان

همچنین بازی درویشان همی زیبد تا که
جبه بهل اجرا خوران این قوم و رضوان بیز

چون دم رافیل قناعت تا ابد جان دارتر
کو ملک دیوان میکائیل روزی راضمان

خیز خاقانی ز کنج فقر خلوت خانه ساز
کز چنین کنج توان اندوخت کنج شایگان

آتش اندر جاه زن کو باد در دست تکبر
آب برخ در چاه کن کو خاک بر فرق طغان

هزاران پوست از شخصی بهایم برکشند ... تا کند یک پوست رودن در فش کاویان

المطلع الثالث

ای لب خاتم بهم طوطی و هندوستان ... پیش تو مالت منم همچو مگس پیش نان
ای رخ و زلف تو رست در دل من آفتو ... چشم تو کشت دیدهٔ من نقد آن
ابرس خورشید را غصه آمد از رشک ... تا تو بشب زنگ حسن تافته بر جهان
روکه ز عکس لبت خوشه پروین شکست ... خوشه زر ای تر بر طبق آسمان
چند بنازی دلیت از تو که مجروح را ... چاره پی مرهمت سوختن نرمیان
با همه کار زاد نیست یک سر مویم ز تو ... نیست بازار و فا بهر سر موی و فان
گرچه ز افغان مرا با تو زبان بسته شد ... در همه عالم ترا بوی شکافد زبان
طبع چو خاقانی بسته سود امدار ... بشکر صوفای کوزان لب چون ماردان
عهد کهن تازه کن کوس سخنداد تازه کن ... خاصه بثنای ملک کز خم تیغش ضمان
ناصر ملت طراز قاهر بدعت گداز ... شاه خلیفه پناه خسرو سلطان نشان

المطلع الرابع

[illegible] ... کالبد خاک را نرسد از روان
[illegible] ... غالیه سایت باد بر صدف بوستان

کرد قبایای کاه تنگ نقطی پدید
کرد علمهای روز پرچم شب را نهاد

روز به پرده از بود و زبد ازان شد
شب تن بچاره داشت لعل ازان شد

نه عجب ار بجای به نکرد بفتل است از
معدن کافور هست خطه هند و بتان

لیکم دو شیزه باغ نخل رطب
عیسی یک روزه کاهد طرب گلستان

شاخ چو آدم زباد زنده شد نطفه
فاخته الحمد خواند گفت که جاوید بان

دو شکر بود از قیار شکر شب زاده
هندوی حلقه بگوش کرد افق پاسبان

داد نقیب صبا عرض سپاه بهار
کرد و کروهی پدید باد کنان خزان

شاه ریاحین چو خیمه شکوه از جمن
نیسان کان دید کرد لشکر ارض و سمان

خیل بنفشه رسید پیاده و دیلمی
سوسن کان دید کرد دالت زوبین بنان

بید بر آورد برگ آخته سوسن کوس
سبزه کان دید کرد چاره برگستوان

از پی سور بهار یاسمن آذین بست
بستان کان دید کرد قبه زار غوان

لاله چو جام شراب باره افیون
نرگس کان دید کرد از زر تر جوشه دان

بود بره که نار حقه سیماب رنگ
غنچه که آن دید کرد مهره شکر فشان

مجلس گل نذر داشت منبر از شاخ بید
بلبل کان دید کرد ترمزه کرانه

قمری درویش حال بود نم خشک مغز
فاخته خوان دید کرد طلسم دراکان

فاخته خوان

ملت از سخن نایب خاقانیم — کلبن کان و یدار مدحت شاه استجان

شاه سلطین فزون خسرو شروانیم — خوانده بدو طبل شاه و ثنا خوان ثنا خوان

زهره دو مهره بسوخت کوکبه رزم او — زهره زهره بتیغ مهره مهره ز سنان

کوشه و خوشه بساخت لذی مجد و ثنا — کوشه عرش از سریر خوشه چرخ از نبان

دولت و صولت نمود شبه علا و ملا — دولت ملک عجم صولت تیغ یمان

پایه و مایه گرفت هم کف و هم جام او — پایه گرمیه نماید حوض جنان

راحت ساحت نگر از کف او مستعار — راحت جان و خرد ساحت کون و مکان

غایت و آیت شناس نامزد حضرتش — غایت فرزانگی آیت وحی از بیان

یافته و بافته است شاه چو داود دوم — یافته مهر ملال بافته درع امان

ساخته و تاخته است بخت جهانگیر او — ساخته شوی براق تاخته بر فرقدان

سوده و بوده شمر اشب بیمونش را — سوده قضا در رکاب بوده قدر در عنان

بسته و خسته روند تیغ و سنان پیش او — بسته بشست سبک خسته بکز گران

ای پسران ملک با تو ظفر خاصگی — وی بدبستان شرز با تو خرد دوستان

پیش تو صدر نشست چار ملک چار رکن — رستم دین قدر تست هفت فلک هفت سوا

در تو دلی نهد بر فلک و چون بود — در رو طی عنکبوت کرگدن از میان

تیغ تو داند که چیست رمز و اشارت درین
طرفه بود هندوی از عربی پرسش

نیست نظیر تو خصم خود نبود دیگران
تاج تو سر کو کند رو افسر او نشان

در ره دل دشمن ماند ز تیغت خیال
چون شبه کز ن شیشه نقش بر آبی دران

خلق بداند لبش را وقت طنابست ازانکه
کردن قرابه نکند رو از ریسمان

کوه حلم گرفت تیغ تو از حمله و
ناشده انگور می سرکه شد اندر زمان

قصد عقابش نهاد چون بشکیبد خود
چون ز کشاد تو رفت چو به تیر از کمان

رو که همان ختم کرد بر تو جهان داوری
رد کران کو فلک عزلت سایی بران

از کف و شمشیر تست معتمار کان ملک
زان دو اگر یک کنی ملک شود ناتوان

راستی جنگ راست و جهانست رود
چون یکی از دو پی کست کور بود گران

گرچه شعید ز موم خوشه انگور ساخت
ناید ازان خوشه اب خوشی در دهان

گر فلکت بنده کشت نقص کمال تو نیست
رو لوغ سگبان نرفت گر نرود امر بخوان

کی شود ار پای مور دست سلیمان بسیج
کی کند از برگ گل صنعت چینی زیان

خسرو صاحب خراج چون تو کی اندر جهان
بنده بدو ر تو هست بنده و صاحب قران

کی همان زین نمط هیچ زبان گفته است
بنده بشمشیر شاه باد بر

شاه جهان نظم غیر داند تا سخن
اهل بصر گوشت کاو داند از تخم

کز چشم خوام سنگچه چون لولوآب — لیک نفت آفتاب فرق کند زین آب
ای فر همایی سایه درگاه تو — شهپر جبرئیل باد بر سر تو سایبان
باد خورنده چو خاک جرعه جام تو — باد برنده چو مور ریزه خوار تو هان
تا لف نوروز باد بر تو دعا گوی — تا ابد آمین کناد عاقله از وجان
گر چه دولت جوخ تاج و نگین داد ترا — رقص نمی‌بیند بر تیشه زین از تبرزین

[illegible] سلطان

گوی عشق آمد و شد ما بر تتابد پیش ازین — دامن گوهر دل آبی بر نتابد پیش ازین
در صف بازار عشق ما ز جان گشتن نخست — کین قدر سرمایه سودا بر نتابد پیش ازین
بهر گوشین موسم استان و بکندرم — کاستان تنگ است ما را بر نتابد پیش ازین
بر امید کشتن اندر پای او صلش زنده ایم — پی نیازان را تمنا بر نتابد پیش ازین
ما بکمان جهان زاهد او و او با ما خلیل — کین شبستان رحمت ما بر نتابد پیش ازین
رشته جان تا دو تا بود اندوه دل بسیار شد — چون شد اکنون رشته یکتا بر نتابد پیش ازین
ما بلوبین جاده بهر می مدارا کرده ایم — چون شکسته شد مدارا بر نتابد پیش ازین
از حد [illegible] عشق سلطان است تو غلام — عشق سلطان است تو غلام بر نتابد پیش ازین
آب ما چون نیست روشن ظلمت ما خاکیان — بارگاه شاه دنیا بر نتابد پیش ازین

ما عرف و لا یم غیر نعت ز در گاه شاه
کر ملک را نیست بر پا موزه زرین شاه
در حضور انعام دیدیم ار بغیبت آن شاه
طفل را گر جده جده وقت بازی خر بادهد
شاه جان بخش است و ما بر شاه جان آرا ز
از سر تیغش دل شیر فلک پر درد کرد
کرم تو میبرد بانگ رعدت تا فلک
خسرو مشرق جلال الدین که برق خنجر
ایزد از تیغش بی مالک حکیمی نو کند
گاشکی قدرت ز حکمش نور زیبایی ستد
در زمین بیرش سر کاو زمین لرزد از انک
ظل العدل اشنو اری دان که یار هوز
مرحش امنت را ز کرد دون تنک حوصلت
تا ندا دبالش همای قاف تا قاف جهان

هر مهی فتنه بجوزا بر نتابد پیش ازین
ز شنگ بردارا بهر نعلا بر نتابد پیش ازین
ران او را زین دیبا بر نتابد پیش ازین
بعد احسان را تقاضا نتابد پیش ازین
چون ابر سام آخر ما بر نتابد پیش ازین
آب بوزد دل بدریا بر نتابد پیش ازین
دیده آتش همانا بر نتابد پیش ازین
میر داز کوس او را بر نتابد پیش ازین
هفت چشمه چرخ خضرا بر نتابد پیش ازین
کان حلیم ارواح اعدا بر نتابد پیش ازین
کین زمین کز رشک بر تابد بر نتابد پیش ازین
ذره یا کوه خارا بر نتابد پیش ازین
کوه عرش معلا بر نتابد پیش ازین
کفت بس تنک پهنا بر نتابد پیش ازین
کوه قاف ادا بار عقا بر نتابد پیش ازین

عید است شاه مشرق کاسمان شاه سخاست — دیدن نیاش شود بخواب نتابد پیش ازین
بر امید عوان کو قوت دل امید — معصفر خوردن زسکبا نتابد پیش ازین
داد دم بر امید جاه و حاصل هیچ نیافت — مشک بر دادن به نکبا نتابد پیش ازین
من همه همت بر اسباب صفر دارم مرا — در حضر ساز مهیا نتابد پیش ازین
تو سن اسپ مرغزاری کز نیاصب یابد اباند — اخر حرب مهنا نتابد پیش ازین
خاطرم فحلی است کو صحرا نه بر دامید خو — شیر بیشه کربه آسا نتابد پیش ازین
زخم مهمازت بلایی تنگ کو آسیب نام — فحل بر دست توانا نتابد پیش ازین
پیل را گر کرم سیر سند بر دل اورند — در صف هیجا بر دل دعا نتابد پیش ازین
سنوری را گر خزر با سر دسیر اموخت — در صف هیجا بر دیا نتابد پیش ازین
مدح شه چون جایی امن دل بمنزل کفت آست — ماند مداح یک جا نتابد پیش ازین
سه مرا زر داد کو هر داد مش در از زر — آن گرانست ار امکانی نتابد پیش ازین
یک رضای شاه شاه امد عروس طبع را — از کرم کابین عذرا نتابد پیش ازین
من بمدح شاه لقبی برده ام در کیخ عیب — بر دل لقب اشکارا نتابد پیش ازین
در مدیح زینت کام سپر نفکند از انکه — هیچ معنی نطق هیجا نتابد پیش ازین
کند یابم در حضور ایمازبان تیزم بدست — تیزی شمشیر کویا نتابد پیش ازین

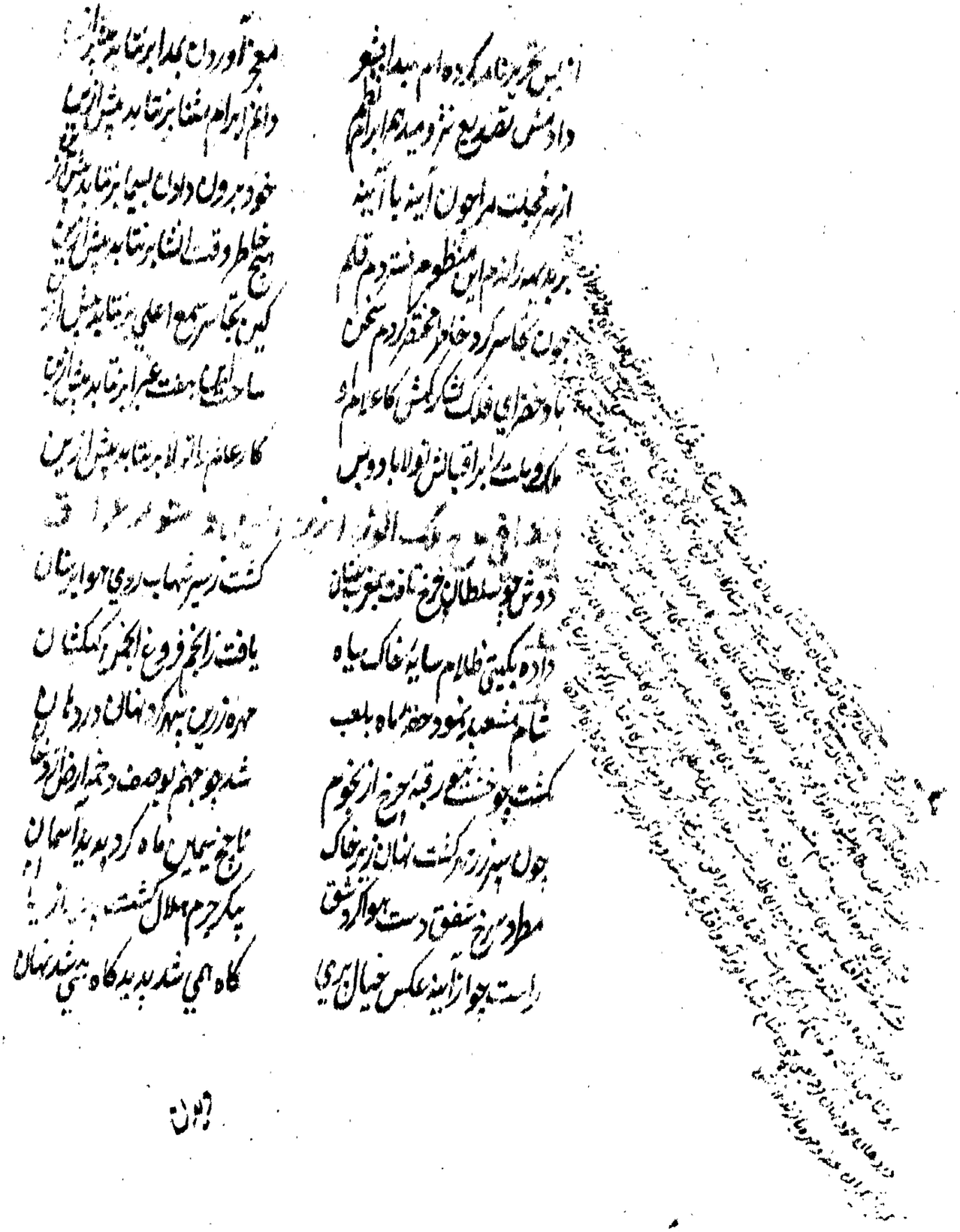

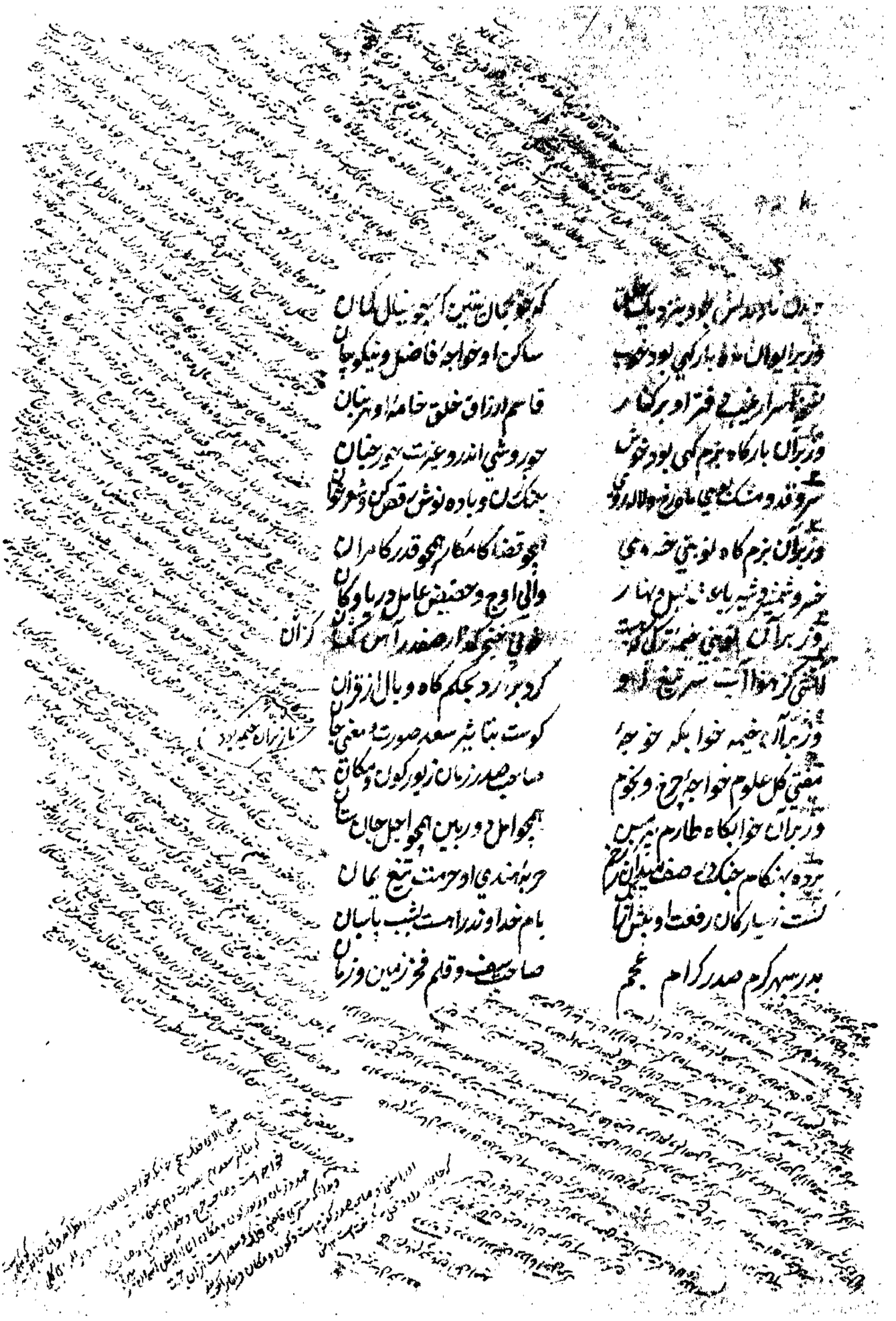

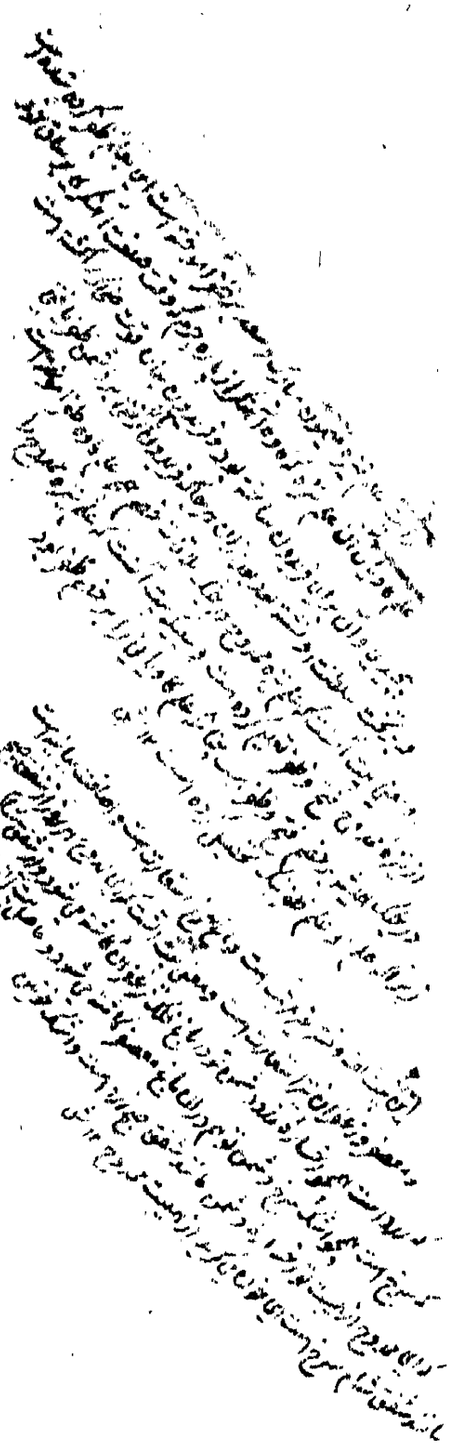

خصم اگر بر خلاف نقص تو گوید شود — زان فزون رتبه دانش هم چو زر از زمان
بوی عنایت چو گشت کند در ایام تو — خبر خصم تو گشت خبر اندر افسان
گرد بسی تب جوی در همه عالم بدید — تازه تر از جود تو چشم اهل میزبان
پای مرا بوسه داد زان اثر آستین — گشت بری از بلاد فتنه آخر زمان
کینه عدل تو دست در دل فتنه مدام — هست قدیمی بلی کینه گرگ و شبان
بحر کفا کرم در همه عالم تویی — کاهل هنر را زتست قاعده نام و نان
خاصه در این عهد ما کز اثر جهد آن — خاصه در این دور ما کز اثر جهد آن
روی سخایی نکوشت زرد تر از بید — واشک سخن نیز کشت سرخ تر از زعفران
لابرم از عشق نعت و ز شفق مرثیه — نقش سیاه مرا است شعر چو آب روان
غایت مطلوب من خدمت درگاه تو — ای همه تو خلق را کشته بروز رضان
نیست جهان را بکار پای درنگ چون تو — در بود دم فی المثل عمر در و جاودان
خاک در تو مرا گر نبود دست گیر — خاک شود تنم بر سر این خاکدان
بگذرد از ما سخن ار تو قبول نکنی — قافیتی خوش سخن بی شک از فوقدان
تا ز شفق وقت شام دامن گردون نسیج — همچو رخ روز جنگ دامن پرکستوان
کوکبه بخت باد بر در تو پرده دار — چشمه خورشید باد بر سر تو سایبان

شعله رایی تو برافروخته مهر و ماه — فضله خوان تو باد داده افسر کاه

باد تسلیم شده کف و بیان ترا — غنچه کوهر نگار خامه کوهر فشان

جاه ترا مدح گوی عقل و زبان هوا — حکم ترا بنده دست دولت بخت جوان

نام زد جیم تو شد آسمان — نام زد عشق تو آمد جهان

حلقه بگوش غم تو گشت عقل — غاشیه دار لب تو گشت جان

زلف تو شیطان ملایک فریب — روی تو سلطان ممالک ستان

عشق تو آورد قیامت پدید — فتنه نوکرد سلامت نهان

تابش رخسار تو از راه چشم — کرد خور نگاه دل از زار غوان

سلسلهای فلکت آن دو زلف — تا نکنی قصد سرش تان و تان

زانکه جهان یکسره کرد در خراب — گر نه پی سلسله اسمان

حلقه کرم شود از زلف تو — خاتم جم خواه بتاوان آن

در لب تو هست ز کوثر اثر — در دل خاقانی از آتش نشان

قبله اواختر جوزا سخن — قبله او کوهر دریا بیان

حرز امم چیز امام احمد — قاضی شه پور سلطان نشان

المطلع الثاني

از همه عالم شده ام برکران — بسته ز سودای تو جان در میان
از تب هجران تو ناخن بود — پیش تو انگشت زنان کالامان
جان ندوچون سایه حضورنده ام — با تو وصد ساله رهاندر میان
آن نه زریاست نه جیم بعقد — هست کمر زیر لبوی دهان
لیک زبانم چو حدیث کند — دیده نثار در بهر زبان
وصل تو بی هجر تو ان دیدنی — کوشت جدا کی شود از استخوان
چون کنم افغان که زلطف جگر — سوخته شد در دهن من فغان
در بصرم سفته شد است آفتاب — نامکدر دیده شه الناس دان
دود دلم کرینفلک برشود — هفت فلک هشت سود در زمان
چیست که غم دل حافی است — زان کشد از ره در و کاروان
ابن رقمی کز رقمش مانده هست — از ظل نور شید سپهر آستان
مشتری عصمت و خورشید دین — صدر ازل قهر ابد قهرمان
نایب سلطان هدی احمد — کوست در اقلیم کرم کاملیه

المطلع الثالث

شاعر سامره اندر جهان — در سخن از معجزه صاحب قران

از بحر من شعرا میوه چین — وز صحف من فصحا عنبر خوان

وز حد لفظ گهرپاش من — در خوی خونین شده دریا گران

نقش هرون یافته در نظم و نثر — ساخته دیباچه کون و مکان

در ربنه طبع دران قحط سال — نزل بفکنده و بنهاده خوان

خور شود دست بریده چو من — یوسف خاطر بنمایم عیان

اهل زمان را بزبان برد — از ملکوت لوملکم ترجمان

وحدت من داده زدولت خبر — عزلت من کرده بعزت ضمان

برده ازان سوی قدم رخت و کت — مانده ازین سوی جهان خان و مان

گر کلهم بخشی و گر پسر بری — زین نشوم غمگین وزان شاد مان

من بسخن مبدع و معنگر مرا — جوی ازین سر سبک جاکران

گوهر پیمانه و لاف بصر — جوهر گه یانه و لاف سنان

قالب دان سبع این از صفت — هیزم نارستان از رواق

این چو مگس خون خورد و ناردار — آن چو جزه سرزن و با تیلیان

عقل گریزان زهمه گرخروش — نیک گریزد دل شیر زیان

سبع ایا جمع سباع
ایی جا رسیده

شبه شتر مرغ نه اشتر نه مرغ — آتش خواران همه او هیون

بیت فرومانده این تنز جف — قافیه هزه آن شایکان

خشک عبارت چو سموم و شتر — سرد معانی چو دم مهرکان

خنده زنم چون بدو منحوس هست — سخت مبادات شود دیو دان

هست عیان تا چو سواری کند — طفل بیک چوب دو تا رستمان

خاطر خاقانی و مریم یکی است — وین جهلا جمله یهودی کمان

تخت معصومی مریم بس است — عیسی یک روز که امتحان

نشوه من مدح امام است و بس — تا نرسد زهر منا کم زیان

پرده بستان علوم است در — کز سر فش در هر حرف شد جوان

حشمت او مالک رق رقاب — عصمت او سالک خط جنان

هشت اد دید کین کاه کرد — دانش او یافت گذر گاه کان

هست بتائید و خصال او فزر — قاضی ازان گشت برا هل جهان

هست جنیبت بسر او نقش گل — عالم ازان میرود و شش رعنان

ای کف تو عالم جود از دیا — جاه تو در عالم جان داستان

معتکفان حرم غیب را — نیست به از خاطر من میزبان

کنکرهٔ دیدهٔ اسلام را — نیست ز خاطر سن و دیدهٔ بان

از پی کین تو ختن دار خصم تو — آب زره دارد و آتش سنان

برخ مرا وقت ثنای تو گفت — تیز مکن نطق شاره فشان

مادحی ام گاه سخن بی نظیر — در طلب نام نه دو بند بنان

طبع نه بینی ببر طبع من — پیل که بیند ببر تر و بان

مند قضی الله حبف القلم — اصبح فی وصفک رطب اللسان

زین متخلل سخنان سبین — زین بمتاع لقبانم مدان

دائم و داند خرد پاک تو — موج محیط از تری ناودان

خسته دلم شاید اگر بخندم — کلک و بنان تو شفای چنان

نیست عجب می شود از کلک تو — شوره ستان دل من بوستان

بس که بزرگان جهان داده اند — فرد سران را شرف جاودان

مور چه را جای شود دست جم — سوی مکس وحی کند غیب دان

حق بثنان تاج نبوت دهند — کرنه نبوت چه شناسد نشان

وحی زنی وحی فرستد بلطف — باد شود دام و دد و انس و جان

از در سید ستوی کیران رسد — نامه بران و بریه بروان

نوبهار خار کند ... گل — قرص خور از ننگ کند هر زمان

ابر کم پاشد بر تیره خاک — باد گل افشان کند از گلستان

سنت فضل و کرمست این همه — وین همه در وصف تو گفتن نوا

ای جوانی تو همیان بسته چرخ — وز تو مهری را سدد پیکران

صدر تو میدان کرامات باد — واسپ عزیمت تو ازیر ران

مختل مرقد تو فرقدین — مستصل بسند تو شعریان

کلک تو چون نام افلاطون کبیر — عمر تو چون عدل تو جاویدان

فتنه ز تو رفته بخواب خموش — دولت بیدار ترا پاسبان

ای نایب عیسی ازدم مرجان — ای کرده ز آتش آب حیوان

ای زهر تو دست گیر تریاق — وی درد تو پای مرد درمان

از جام تو صاف نوش ترتیغ — در دام تو صید خوار تر جان

جزع تو بغمزه برد جان ما — لعل تو ببوسه داد تا وان

وصل تو بزیر پر سیمرغ — پرورده بسایه سلیمان

در عین قبول تو خرد را — یک رنگ نموده کفر و ایمان

از جور تو در میان عشاق — برخاست عبورت کریمان
گر فتنه نبایدت که خیزد — طرّه مفشان و طرّه مفشان
خاقانی را بکوی عشقت — کاریست برون ز وصل و هجران
راهی است ورا بکعبهٔ مجد — بی رحمت ناقه و بیابان
ختم فضلا موفق الدنیا — مقصود قران و صدر ایران
عبدالغفار کاسمان را — در ساحت قدر اوست جولان
از بخت جوان او کنم یاد — چون دست کنم به بر دامان
صدری که ز آفرینش او — مستوجب آفرین بشد ارکان

اکنون که کشاد دل کریمان — دست من و دامن کمالان
پی باده زرفشان نباشم — چون باد شده است عنبر افشان
خاصه که بهر طرف نشاطیست — صد بار به از هزار دستان
از شاخ شکوفه ریز کویی — کز دست فلک ستاره بارد
رنگ بهمی لاله ماناک — اندر دل اشتری است کیوان
در بهمن باغ شکل نرگس — چشمی است که ریخته است نرگان

اقامت طی

برقامت گل قبای اطلس — بر قامت نهاد کرد دامان
بر اطلس گل دو سبز بنفشه — چون قوس قزح بر نگ الوان
وقت طرب است و روز عشرت — ایام کرام است و فصل نیسان
زین پس من و آستین پر زر — خاقانی و آستان جانان
در باغ ثنای صاحب الجیش — چون فاخته ساخته با طالان
فهرست دول موفق الدین — کز خط سعادت اوست عنوان
عبد الغفار کز کمالش — در کتم عدم کرکیت نقصان
بر نطع جلال او فلک را — شش ضربه و بد ز قدر دو امکان
ارجوکه مرا بدولت او — دشوار زمانه کرد آسان

المدیح الثالث

یعقوب دلم ندیم احزان — یوسف صفتم مقیم زندان
او در چه آب بود زاخوان — من در چه آتشم زاخوان
چون صفر الف تنی و تنها — چون تیر و قلم نحیف و عریان
صد رزمه فضل بار بسته — یک مشتریم ز پیش دکان
از دل سوی دیده می برم سیل — آری ز تنور خاست طوفان

شکوفه زاشک می ساند صورت کرایی کبود الوان
یارب چه شکسته دل شد ستم از تنگ شکسته تم ارایی
الحق چفا نه شد غم من از شرف ندکوی طروان
کاه از نمک ابترم بگریاد کاه از جراحورم با فغان
این خیره کشی است مار سیرت واز ریخ پیری است موش وشم
من خسته چو با غبان بس این بنشسته چو زیه در پی ان
هم صورت من نه اند واین به چون نیستم از صفت چوایشان
صبت دارند تا قیامت ایشان زبهیمه من انسان
بر خوت شب مدار چاره تان ای دعوات نیم شبان
خاقانی امید را مکن قطع از فضل خدای تعال کردان
از دیده روزگار پی نور در سایه حمد باش چنان
یکزیه حق موفق الدین کز باطل شد سپید دیوان
عبد الغفار کز سر کلک در خلد حمال کاوست رضوان
عمان وحمید وبیل وجیحون جودی وحمی وقاف وسلان
بر تخت بر خا و حلمش با جدول تخ دلی اند یکسان

ای کرده جلال تو جوانمرد پیر — وانگشته کمال تو چو یزدان
در کوش زمانه عطا و حکم — بر دوش جهان روای فرمان
خورشید علی دمنه ی زهره — احمد سیری و حیدر احسان
شد لاجرم از برای مدحت — کمتر چو عطارد و چو حسان
یا شب و دل شکسته آمد — در خدمت تو درست چندان
هم بر در مصطفی نکوتر — انس و انس و سلو سلیمان
یعنی تو محمدی بصفوت — گرچند نه نوحی و برهان
او خاتم انبیاست لیکن — آمد پس از انبیا بایمان
مقصود طبیعت آدمی بود — از جمله ی نبات و ارکان
بعد از سه مراتب آدمی زاد — بعد از سه کتب رسید فرمان
اندک علمی بود با آخر — از اول فکرت فراوان
کل با همه خوبی که دارد — از بعد کیار سد به بستان
بس شاخ که بشکفد بخزداد — میوه اش نخورند جز بآبان
اقرار بس کنند بر دیگ — حلوا ز پس آورند بر خوان
ای انگه صریر خامه ی تو — زد خنجر شاه را بفرمان

انکس که ترا نداشت طاعت | در عصیان تو نمود عصیان
آن خواهد دید از شه شرق | کز بور قبه دوید اعیان
یعنی نکند بهای پیلش | تا پشت ندید میدان میدان
از عرش بلند دولت تو | بر شیر دلان درید دندان
تو صاحب کار جبرئیلی | بد کوی تو نیم کار شیطان
بر مورده نان تست وانگز | در نعمت تو نموده کفران
نانش منت پذیرد از او | در خواست کند بجز چندان
نان تو چو قطره ریست | از هر صدف همال عمان
قطره که در دلیعت شد | لولو کردد به بحر عمان
بازار بدان فعی افتد | زهری کردد هلاک حیوان
بیمار دل است دار دار از کبر | سام خلاف و درد خذلان
منفور ترین ات او که بیمار | بر کوید هر زه روز بجوان
ای دیده عقل در تو ناقص | او نام ز رتبت تو حیران
بی یاری چو تو نتوی نکردد | کاری چو منی به هیچ سامان
بی امر خدای و کف موسی | نتوان کردن ز چوب ثعبان

من قید

من صید رهم ترا زیک قول — تو صد سیهی میک قلم زان
از نکته کمر دو نوک خامه — من موی شکافم و تو سندان
بسیار دهم بهای اعطا — میبار برابدست نیسان
برنان داری برایک لفظ — از هجه روزگار برهان
تو خورشیدی و من ذره هیچ — افتاده بسرد سیر حیران
در من نظری بکن که خورشید — بسیار نظر کند بویران
گیرم که دلی تو لی نیازرات — از شاعر و فاضل و سخن دان
هم صندوقی بها بیدا خر — بردر که بقدر هم دریان
هنگامه سخن مکن قیاسم — زنار مدان من روی نامسلمان
آن کوزه دنان رسید همه سال — کی شکر خاید او بدندان
نصف نهاده من از جهل — الحق اولیت آن نبهتان
کفتار برای عشق بازی — بیرده مندد موی بیدن
لیکن بجائی که باشد انجا — از خانه خدا بیش پشیمان
دادم باسخ اینت نکته — او جسته خدارم اینت نادان
وابن طرفه که موبدی کرفته — بریک دو کشش رنک کنجان

معنی تو نقش بستی و دیدار حکمت نه و دین اهل یونان
اقلیم گرفته در وهاجت تعلیم نکرده در بستان
کرده ز برای خویش خیمه اندیشه بروت در بالان
بزدانش ز نعمت آفریده وز ترپتش بسان پیشان
در طغیان بوده رام بنده وامروز بسجده گشت گردان
صد لعبت باد را چو دشن هامت او هزار چندان
بی انا الله که این مثل را جز نمرود کداشت سجا
ای در کنف آن عالم امن از خصم زبان و صرف دوران
آنرا که غلامی تو زانده اورا چو غم هزار سلطان
هر کس که نیوشد این قصیده از حد عراق تا خراسان
داند که تو نیک پای مردی خاقانی را بصدر رفاقان
زیبا به سخن آورم بعزت لیک از پی نام نزل نان
عید آمد و من و مصحف عید این نقد بسخته ام بمیزان
دارم دلکی کبوتر آسا پیش تو کنم بعید قربان
بادی بهار فصل خرم بادی بهزار عید شادان

رای تو در رای منت طارم — خصم تو فرود هفت بنیان

[illegible] صفاهان — [illegible] صفاهان

نکهت [illegible] با هوای صفاهان — بهجت جوراست با بقای صفاهان

دولت [illegible] صفاهان — مادر یحیی لگانه رای صفاهان

چون زر جوزای اختران بهرند — سخته بمیزان که از گیای صفاهان

بس کس جوز اجناب برد بر فخت — خاک جناب ارم نمای صفاهان

[illegible] جوزا دو میوه اند جنا — [illegible] جناب بهار [illegible] صفاهان

[illegible] — گر بهوس مدا سوای صفاهان

خاک صفاهان نهال پرور [illegible] — [illegible] صفاهان

دیده خورشید چشم درد نمی دارد — از [illegible] صفاهان

برج نه پنی که هست [illegible] — رنگ گرفته ز سرو [illegible] صفاهان

نور بخشین شناس [illegible] — روح چو جسد را بهم هوای صفاهان

برحمک الله ز اسمان که دمد صبح — عطسه مشکین دهد صبای صفاهان

دست خضر چون بنافت چشمه دولت — کرد تیمم بخاک پای صفاهان

چاه صفاهان مدان نشیمن دجال — مصطفی مهدی شمر فنای صفاهان

چه نیاز است خال چهره ملک — زان سیهی خال روان صفاهان

مرغ ضمیر مرا وصیت عنقاست — یا لک [illegible] صفاهان

قلت لا الطیوة هل لک عیش — قال نعم کنف [illegible] صفاهان

قلت لیس السماء هل لک طعم — قال ملا جوه سیحی صفاهان

رای بر جیست خیز جای بجی جوی — کاندکی دور تر اوفتاد رای صفاهان

پارس از جمع حاج بر لب دجله — خواسته اضاف ما جرای صفاهان

مستعوذ [illegible] با صفاوت بغداد — چند صفت پری از صفای صفاهان

منکر بغداد چون [illegible] — ریگ بن و جوسه بهای [illegible]

خاصه بغداد خاک خاص [illegible] — نعل بهای مدرس بهای صفاهان

آن دگری لفت کز نکوه تو [illegible] — هست شهاب حجی در نوای صفاهان

کفته [illegible] دیده نداد [illegible] — دیده نداد [illegible] صفاهان

کرخ طوف سقایه شاه بجی دان — دجله ام قرنه سقای صفاهان

ایمه بغداد جای شیشه کرانست — بهر کلاب [illegible] سرای صفاهان

از خط بغداد وسط دجله فزونست — نقطه از طول عرض جی صفاهان

چون بری کوه قاف نقطه بغداد را — خط بغداد دراز ای صفاهان

عاقبت انداز پلنگ مشکبو بغداد — وآهوی مشک آید از فضای صفاهان

خانهٔ کعبه ادبهٔ ساست بغداد — واز خط مصرت به بنای صفاهان

نیل کم از زندرود و مصر کم از چه — تا همه معمور باد شای صفاهان

با غیجه بعین شعر کلمن جی دان — وز بساتین شمر کیانی صفاهان

این همه دادم جواب خصم کواهم — هست رفیع ری و علای صفاهان

ت بی سال هست کز سر اخلاص — زنده چنین داشتم وفای صفاهان

تم الغرایب دیدند — تا چه نگارنده ادیبا صفاهان

ه نانون الف بحضرت موصل — راز همه ثانی الف سرای صفاهان

صاحب جمیل دهم جمال دبیر محمد — کز سر مشق دارم اصطفای صفاهان

داد هزار اخترم بنجه خورشید — آن بکه شعری سمای صفاهان

پیش علی اصغر و تا بک اکبر — پرده دره آورد بس ثنای صفاهان

نزد سلیمان نعم شود چو صف — کفت کیا بد هوای صفاهان

بس چو بکاشتم زین — حلقه بکوش بیا سرای صفاهان

کعبهٔ عادت ستای بس شد ایدا — ده مرا کرست ستای صفاهان

کعبه مرا رشوه داد شقه سرش — تا ندهم عکه را ادای صفاهان

این همه بر یکان نه بدان تلخی — کافر زر یابم از عطای صفاهان

دیو رجیم اتاب بود زد و بیاهم — کردم طغیان ز راه می صفاهان

او بصیاست سپید روی بخیزد — زانک سیاست بر فقیه صفاهان

اهل صفاهان مرا بدی زچه گویند — من چه خطا کرده ام بجای صفاهان

زنگار آمد مرا آز زر زمن ایرا — سر که رسید شن نه کیمیای صفاهان

چه هس انست کز خزان عرشی — کیخ خدایم ولی گدای صفاهان

گر گدایی محتشم نه ام آخر — خرمگس خوان ریزه های

کیخ خدایان بزم زند یکرند — این نه پسند نداز اصفهانی

دست و زبانش چرا نداد بریدن — محتسب شهر پیشوای صفاهان

یا بسر دار بر چرا نکشیدش — عدة الشفاف کدخدای صفاهان

چون ز شاگرد پس عقاب بر استاد — اینت بر استاد احمدای صفاهان

گر نه قصار پس عقوبت جداد — این مثل است آن ادنیای صفاهان

این مکرم آن حکم باز کونه مقرا — آری مقراست روستای صفاهان

بر سر این حکمنامه مهر نه بندند — هشتم چرخ در فضای صفاهان

کرده ایم کوش روزگار بر ازدر — تا شده چشم من آسیای صفاهان

بس لب و گوشم بجنبانی و خاموشم کنی
هم قصهٔ کل شکر فرانی صفاهان

راست نهاد تدبر دانش و بینم
بر زه کج بینم از سه تانی صفاهان

شیر زرد نخشب طاقد رستخیزان را
باز سه اجفت کین نوای صفاهان

واخر نا گفته ات بنشاد حربا
وی کله حربه جفای صفاهان

زان کله کردم که آفتاب سیم
کوست نشانه بی از سنانی صفاهان

گفت چو بر بط مزن زناله زبان دم
دم زرد چشم زان چو نای صفاهان

ازتن عالم خورند گوشت مبادا
گر چه صفاباشد اندر صفاهان

سیمین نان فرد و دو ابرو
تا خورم آب چشم در دوغ صفاهان

از مرضی قلبی بلاو گدائی
ابر میم فی بلای صفاهان

عصی الکلب ثم عض عرضی
سوط بلا و بینم بلای صفاهان

این همه کبای خشم خورد مرا
بینم نوشینه رضای صفاهان

گر چه صفاهان جزای من بدی کرد
هم نیکی کنم جزای صفاهان

خط شروان که نام دار من شد
گر بخوانی آرشید بقای صفاهان

نسبت خاقانی بس کند چو که فخر
در نگردد دانش آزمای صفاهان

با نسیم بخت جوس نژاد یگانه
باز دوگانه کنم دعای صفاهان

مبدا فیاض بنظم و نثر شناسد — کم نکند بزم و بلای صفاهان
از رحم خاقانی آفرین ابد باد — بر جلسای الله اتقای صفاهان

براه عاشقی شرط است راه عقل بگذارفتن
چو در دریای عشق آید صد طوفان بشورد

بگوی عشق هم عشق است رهبر زانکه بیدارفتن
بامر بادشا باید بصد رو بادشا رفتن

هوا راه دهد لیکن ندانم راهی گم خواهد
که نزد عاشقان کس راست بر راه هوا رفتن

بترکستان اصابت شد مرا ای مردم مهنی
بچین صورتی تا کی پی مردم کشیدن

دل اندر بند جانان باش و پیش دوست
بت اندر آستین منوان بدرگاه خدا رفتن

طریق عاشقی چه بود براه خودی خود را
بقدر ترک هستی بد بنیاد فنا رفتن

کدازین ره صفت برخوان اخوان صفا رفتن
که تا از ره صفت برخوان اخوان صفا رفتن

جرس فریاد میدارد که بربندید محمل
چنین یارست یارست تا کی رود صفا رفتن

منور از رخ جانان باشی آن راه را
ازین کوچه فنا باشد باقبال بقا رفتن

تو تا غایت مقصد چه دانی راه را
چو راهی در میان داری که می باید ترا رفتن

اگر تو دشمنی خویشی که می باید همه بودن
درین شیوه جهان کفران بود راه وفا رفتن

درین منزل ز سرباز ای بناه سار جانانی
که ره بر لشکر جانست توان بی عصا رفتن

نزد در نکی پشیمان باش عاقل کار نیکی کن
رفیق بوالعجب بودن طریق مصطفا رفتن

مدار ملکت عالم مراد خلقت آدم
فرو لم هر از سنتی امام حضرت اعظم

نمی دانم

ای خیال یار در خوراد می — پی تو دانی هیچ نگشاید ز من
گر نگیرم در برم عذر است از آنکه — بوی بیماری همی آید ز من
دست بر سر رانم از دست اجل — تا کلاه عمر بر باید ز من

تا داغ غم تو دارد خون غم جان خورد — یا اندوه او رنگ نشاط نداده جهان خورد
گر پای سگ کویش بر دیده ما آید — زین مرتبه بر دیده نشویر توان خورد
در عشوه وصالش گر عمری بگمان رام — گر چه نبود زهری از خود بگمان خورد
آنجا که سنان باشد با کاسه مزکانش — خوشتر ز شکر دانم بر سینه سنان خورد
در راه وفایی تو شد شیفته خاقانی — هر روز قفا نو از دست زبان خورد

عشق بهین گوهریست کو هر دل کان او — دل عجمی صورتیست عشق زبان دان او
خاصگی دست راست بر در و حد دلست — اینک بدست چنیست داشتگی ران او
تا نکنی رنگ خورد آینه دل که عشق — هست بباز ار غیب آینه گردان او
عقل بحکر تشنه ایست همت خشک آخری — بر عدد کش جام دل ذله کش خوان او
از خط مستی بخست نقطه دل زاد و بس — لیک نه در دایره هست نقطه بهمان او

دره دل من است مانند رصد ذره از آنکه — کمتر پروانه ایست دهر زدیرانه او

دل برصد که ده هر پیش بهاکوهر است — دخل به عنبر او فیض ازل کان او

لیک نه هم رصد در کاش آلوده اند — تازه کل آید برون کوهر رخشان او

دل چو فرو کوفت پای بر سر قطع وجود — در هر لگد کوب گشت ارنگ جولان او

نیست ازین نیستان کاندر او فتاد — کاتش بازی کند شیر نیستان او

ای شده بر دست تو حلقه زن شاخ شاخ — هم تو مطراکنان پوشش ارکان او

یوسف آورده در بن زندان و بس — قفل برافکنده بر در زندان او

جوهر فرش ار چو مور زیر لگد گشته پس — پرطاووس کرده مکس ران او

دل که کنون لایق است باش که زین پس شود — چونکه بپایان رسد هفت بیابان او

خوش بود شاه دل اسپ طلبین زیر ران — رخش بهرای زیر منظر ران او

شمه از سحر دل حاصل خاقانی است — کر سر آن شمه خاست جنبش جان او

عشق بیاناک بند گفت که خاقانیا — کار تو خرد است خیز چاره بساز ان او

دل بدر کبریاست شحنه کارش کم او — خاک در مصطفاست نایب جان او

کر حبش شحنه گشت از زخم حادثات — نعت محمد بس است نشتر درمان او

کیسوی حور انشاء بر هم منجوق او — عطسه آدم شناس شهپر یکران او

دوش ملایک بحست عاشیه حکم او — کوش خلایق بسفت حلقه فرمان او
عقل در خبث بر سنطران کرو — خوای تحسش کنند خوای چوکان او
قابله کاف و نون طاق یاسین کرد — عاقله کاف و لام طفل دبستان او

مجلس کسری خانه شعر ترنم سلیمان بین درو — در صفهان بستان کم صفهای میخان بین درو
کام فسنده خوان فتان چون بکند طرب — مرغ صراحی جناح تن داود بیالحان بین درو
مرغ سقان را زکنه در باغ رضوان آب و — در روی ساقی تن نکه صد باغ رضوان بین درو
دربت پتان را جان ندهند در کعبه اما — کوی بتان را کعبه دان زهره جنان بین درو
جوش هوا سنجاب جون کیتی فلک دارد بنفش — در طارم آتش رخ خوبان روباه خزان بین درو
خیگ است شش پتان زنی زه می دل تنگی — مریم صفت ابستنی عیسی همکان بین درو
خون بنفش نوشین را کنون کمانی بر بیفشند — خوارزمک شمر بز خون قوت رکجان بین درو
شکل منوره چون قفص طاوس در زاغش نگر — خورشید و افلاک بس میزه و کیوان بین درو
بر بط بیاق پی جای نکر نوروز بیچارگان — هشت میزان نکر زهره بمیزان بین درو
تا ان بیاز بر زدن هم کچه بیرهم کاسته — چوبین خرشنی بیازمن تنبل میدان بین درو
جنگ است عریان شش سر شش صد ره بلبیم در شب — بسته بلاسین میز شش زانوش پنهان بین درو

نابست چون طفل آبش ده دایگان
چشم دارد شوخ وحشی صد چشم چیران بر او

دلبر ما چو کمان شد صورت ابروان
همچو ان شکارستان اجد چیران بر او

کی دهد آرش کمان شاه جهانبان چو تیر
اسکندر آتش سنان خنجر همان دان چون آب

سلسله ابر بشت زلف زره سان او
فرصه خورشید کشت کوی گریبان او

پنجه شیران شکست قوت سودای او
جوشن میران گسست تاب و توان او

رنگ بسبزی زند چهره او را بگیر
سوی بر دل دارد و رنگ بسته خندان او

گرچه زهری که نیست در دل شیرین او
هر سان هر سان که هست هستی من ان او

دارم ز نگار دل دارم ننگ و فا شک
کیست که نقش کند زین دو بر ایوان او

هر سر انگشت رفت جو ناخن پیر
ماندم ناخن گبود از بت جوان او

گرچه شکر خنده کرد بر لب چون انگبین
آتش من ملک را و بر شکرستان او

مایلم تازی میان او ست من از شیم سرا
هندو کی اعجمی بنده دربان او

عشق بیانک بلند گفت که خاقانیا
یار عزیز است صعب جان تو و جان او

وی بدرس تو هم دایره بر کشید
دیدوران دایره نقطه مرجان او

صانع زرین عمل بر صناعت علی
کرد بیضا کف شست دست عمران او

حافظ دین بود شمن بر مکارم علی — کاب خضر جان ماست چشمهٔ حیوان او

لشکر غم ران کشاد آمد دوران او — ابلق روز و شب است نامزدران او
هر که چنین لشکری نعل در آتش نهاد — نعل بهادر عمر بر سر میدان او
غم که در آید بدل لشکر او آسیب او — آتش کافتد در آب بشنو افغان او
اول جنبش که نو کلبن آرام شکفت — بیهوده غم نبود و بس در پی سامان او
واخر مجلس که دهر میکده غم کشاد — دور زیادت گرفت ساقی دوران او
جرعه از دست غم گشتن ما را بس است — این همه برپای چیست بلبل گردان او
آمد باران غم بول سلامت ببرد — بر سر ما میشت خاک تا کی باران او
پنجهٔ عنکبوت نیست چنان سست و — کز احد و بو قبیس باید غضبان او
آتش غم بیل را در دل آرد چنانک — صدره پشه سزد صورت خفتان او
ناف تو بر غم زد نه غم خور خاقانیا — کانک جهان را نساخت نکند به بخاد
وای عزلت تو بی اینک طغرای فتح — مترف وحدت تو با نشان دیوان او
مرد هنر چون تو بی دست نشان بدر — دست ننازد مدار میچ زد امان او

در هر چکاد سایه‌ایست ماهد مهمان او
بی‌نامی تعبیه‌ست در زنگ خوان او

بر سر بازار هر نقد جفایی رود
رشته از تنگی رشته خذلان او

در هر جوی تست خاک بر سر سالار او
ده چو ترا نیست یاد در کف دهقان او

خیز درین سبز کوشک نقب زنان از دو دل
در شکن از راه صبح سقف شبستان او

کوهر خود را بدزد از بن صندوق او
یوسف خود را برآر از چه زندان او

زاهل جهان کس نماند بملک جهان بس بماند
پای نزد در کنار از سر پیمان او

مادر گیتی وفا پیش نزاید کسی
هر رحمش بسته شد هم سر پستان او

کار چو خام آمدست آتش کن زیر او
خرچو کراوفتاد دست کرکن بالان او

ابجد سودا شوی بر در خاتونی ای
سورت سر در نویس هم ز دبستان او

پیش رو جان پاک طبع چو جوزای او
گرچه ز پس می رود طالع سرطان او

اوست شهنشاه نطق شاید کز پیش شاه
راه زپس و پار و ند لشکر و ارکان او

کوزه فقر آمد سبنه او بهر آنک
موضع بهر جهر است بر سر شیران او

کرد در افشنه کرد زلزله حادثات
شیخ بر جست کاست بر دل ویران او

شیخ مهندس لقب میرود در کرعلی
کارزد اقلیدس اندعا جز بنان او

صانع زرین عمل مهتر عالی نژاد
دید بیضا رسید دست عمل را ز او

یوسف بخارکیه ... تا زهنر دم زنند ... کان او

لوح نویس علم داشت کز مدرس بود ... قطرهٔ از علم بر در طویلهٔ او

نقل نبی است او ... آن ده و دو ترکسه بر سر کیوان نهد

غارت بحر آمدست عایت جود شما ... افت پشه شده است تیشه برآن او

ریزش سوهان اوست ذوی الاطلاق ... هست لسان العلل معرفت سوهان او

چرخ موسی نمای کلبهٔ میمون اوست ... نقش فلک نخته قطب کلیدان او

رندهٔ مریخ زند چون شود شه کند ... چرخ کند ساعتی از رحل افسان او

زرع کسی را نده وار نیست فرو رفته ... کز همه اره نهند بر سر خوان او

هست چو هم نام خویش نامزد بطش ... بطش وی از بخش بخش فراوان او

مفلح و دریادلست ای دانا صفو ... مایهٔ صد اولیا بسته بدره ایمان او

اوست طغان شاه من یار دم التوا ... هست برضای تمام منتر دکان او

کربود شرای آنکه اره کشد از قوم ... رقعهٔ همدرای اوست فرمان فرمان او

آنت مبارک سحاب کز صدف دامکی ... گوهری آرد چو من قطرهٔ نیسان او

روح طبیعیم گشت پاکتر از روح قدس ... تا جگرم کرفت پرورش نان او

پرخرد طفل وار بی مزد انگشت نما ... تا سر انگشت من یافت نکدان او

شاید اگر وحشی سبعه الوان نبود — همره نجوی سریر جنبر الوان او

صامن ارزاق سپاه است بباد اگه — نعت شروان برم واند ه شروان او

ملک و ساعت سر اپیش چنین تاج و تخت — ملک همه قند پست و افسر خاقان او

گر هی خط مشک اندازد سر کینه چنانک — کو خلق آدم است و الیان شیطان او

جوق ابلیس مذرد کوش کاو غضبند جحیم — هر یکی طاغی و دیو و هر طغیان او

خاصه سگ و اسغان و اند دالم مغلان — زد کمر بای همین طبع خرف شان او

بست خیالش که هست هم سر من ای عجب — نخل رطب کی شه و خار مغیلان او

است دلش در مرض از سر سام جهل — این همه ماخولیان هست هذیان او

گر جگرش خسته شد از فرع این کروه — نعت محمد بس است نشره دیوان او

دایه گریاست شحنه کار بش که او — خاک در مصطفی است نایب حسان او

کیسوی حواسناس پرچم منجوق او — عطسه آدم شناس شهپه بکران او

دوش ملایک نبشت غاشیه حکم او — کوش خلایق بسفت حلقه فرمان او

هم بثنای پدر ختم کنم چون مقیم — نام من از خوان اوست جامه ز خوان او

عقل درختی است پر مشمر ان کرده — خوابی بختش کند خواهی دکان او

باد دعاهای خیر در پی او تا دعا — اول و یار است و آمین پایان او

در عقب هیچ فضل او سخنی عاجز این
یارب کاروان قدسیان بر در عاجزان او

کز قضای ازل عهد عمر در گذشت
تا بابد مکذر اد نوبت عنان او

ای بهار جان دلم مست و قفای تو تو
خانه جان بخار خار و قف هوای تو تو

رشته جان برون کشم هر مژه سوزنی کنم
دیده بدوزم از جهان بهر وفای تو تو

تا چو کبوتران مرا نامه تو نفس دهد
کاکزم از طلب کنم کعبه بجای تو تو

بس چو بشت آینه علقه بگوش تو شدم
آینه کردم اشک را تا همه برای تو تو

از همه تا همه مرا نیم دل است و با تو نیست
هر دو بهر کرده ام بهر رضای تو تو

فضل بسینه بر زدم کوست خزینه غنت
قفل خزینه ساختم دوست کنای تو تو

غمزه زنان چو بگذری سنبله موی و قفا
روی بتان قفا شود پیش صفای تو تو

چون بقفای جان شود عمر بپای تو تو
عمر فشان همی دود جان بقفای تو تو

هر که نظاره تو شد دست بریده می شود
یوسف عهدی و جهان نیم بهای تو تو

هستی خاقانی اگر نیست شد از تو تو تو
بر دل او بنیم جو بار دقای تو تو

شمع خدایگان شود چون دهن تو کج در
چون زبان من رود شرح ثنای تو تو

با نفحه هجرت از جهان هیچ ملک چو تو نداد
از خلفای سلطنت تا خلفای راشدین

صبح چون زان بین بصدر کعبه مهمان آمده
جان عالم دیده او در عالم جان آمده

آستان خاص سلطان السلاطین دادگر
بس جا بر عام بخش صفه مهمان آمده

کعبه برکرده سر بر آستانی کز نوران
شب روان در راه منزل منزل ایمان آمده

کعبه اقبال شان و نوبهم در بارگاه
بیهمه با همه لبیک گویان آمده

بیوان چون کرم شب تابند صوفیان
خفتگان چون کرم قز زنده بزندان آمده

کعبه بر خوانی نشانده فاقه زدگان نوازنان
گرد از آنجا سیلمان مهمان خوان آمده

بر سر آن خوان نوت بهر طیر دوان
بلکه بهر جبرئیل آنجا مگس ران آمده

از برای خوان کعبه ماه در ماهی دوبار
کاه بیدین نان و گه زرین نمکدان آمده

رشته دندان نیاز آنجا و بهر دشت خلد
از بن دندان طفیل هفت مردان آمده

پیش رندانان سلطان در ریزه ست خوار
دوستکانی سر بمهر خاص سلطان آمده

مصطفی استاده خوان سالار و رضوان خلد
هدیه دندان مزد خاص و عام یکسان آمده

هم خلال از طوبی و هم آبدستان از سلسبیل
بلکه دستاب همه تسکین رضوان آمده

آسمان آورده زرین آبدستان از افتاب
پشت خم پیش سران چون آبدستان آمده

تم

خوشا چشمه که هست از ابر مصطفی
کوست ظلمات عرب را آبخور آمده

فاقه پروردان جو پاکان حواری عیسی
کهنه جون خوان عیسی عید ایشان آمده

یوسفان در چشم گوان کعبه باشند از خدا
پیش این یوسف قحط بر دردان کنعان آمده

خوان کعبه هست خوان خلد و ما مهمان دوست
نسخ آیاتش بجای بیع الوان آمده

کعبه در تسبیح همچون نخل خرم هر بهار
کعبتین تهی و نرد انسی و جان آمده

نقش یک تنها بروی کعبتین بیدا شده
پیش شش و پنج و چهار و سه دو بنهان آمده

برعسائی کرده برق خشم چون نیزه بیا
هر که شش تا نی زنده یک بر سران آمده

عالمان چون خضر لوشیده بر هنه پای و سر
نعل بشان همچو تاج خضر رخشان آمده

صوفیان از کوه برآب زنده فی چون خضر
همچو موسی در عصاشان معجز ایمان آمده

مور و موکو یا لمدیران ما فی یا ذر دا
چون مصدق تا غرق اشکوه بند عطا آمده

زاده ایشان که الف چون نون زن عیسی شده
کاه ها چون حلقه زنجیر مطران آمده

آتشین حلقه زباد افسرده و چیده ز خلق
رفته ساق عرش را خلخال چوبان آمده

زاده شان یک شه معمار در دور یخ شده
بازو یکر نیمه طوق حلق شطان آمده

آن مربع خانه نور جوش صادق شده
چون سدس خانه زنبوران برافغان آمده

چون مثلث خانه زنبوران زاده عاشقان
عالمی کردش چو زنبوران غزیوان آمده

معتکف

کعبه همچون شاه زنبوران میان جان
پس دریچه کاندرین بام بلند آمده

آفتاب اشتر سواری بر فلک چارم رسید
در طواف کعبه محرم وار عریان آمده

خون قربان رفته در زیر زمین تا بانگ کاه
کاه و بالای زمین از بهر قربان آمده

بر زمین از بهر صد خون قربان بسته نقش
بر هوا تسبیح گویان جان حیوان آمده

کعبه در ناف زمین بهتر سلامت از سپهر
کاندر ارحام وجود از صلب تا نان آمده

کعبه خاتون دو کون او را درین حرکاه مهر
هفت بانو پیش پرستار شبستان آمده

کعبه و شام او را دو خادم عنبر و خوبهر نام
این ز روم آن از حبش سالار کعبه ما آمده

خادمانش هر دو طفلان اند تا بانگ دور
کاهواره بابل و مولد خراسان آمده

خال مشکین دیبی کندم کون خاتون عرب
عاشقانرا آرزو بخش و دلستان آمده

روی کندم کون او بر رده تصاویر بهشت
آدم از سودای کندم زان پریشان آمده

کعبه صرافی دوکانش نیم بام آسمان
بر یکی دستش محک دویم ز زر ایمان آمده

بر محک کعبه کو جنس طلا آمد بر نک
هر کرا زر لب بود لب شادمان آمده

بر سیاهی سنگ اگر زرت سپید آمد بهرخ
زان سپیدی وان سیاهی روی او خندان آمده

سنگ زرنیست بر نک لیکن صبح وار از راستی
شاهد هر بچه کز خورشید در کان آمده

در سیاهی سنگ کعبه روشنایی بین چنانک
نور معنی در سیاهی حرف قرآن آمده

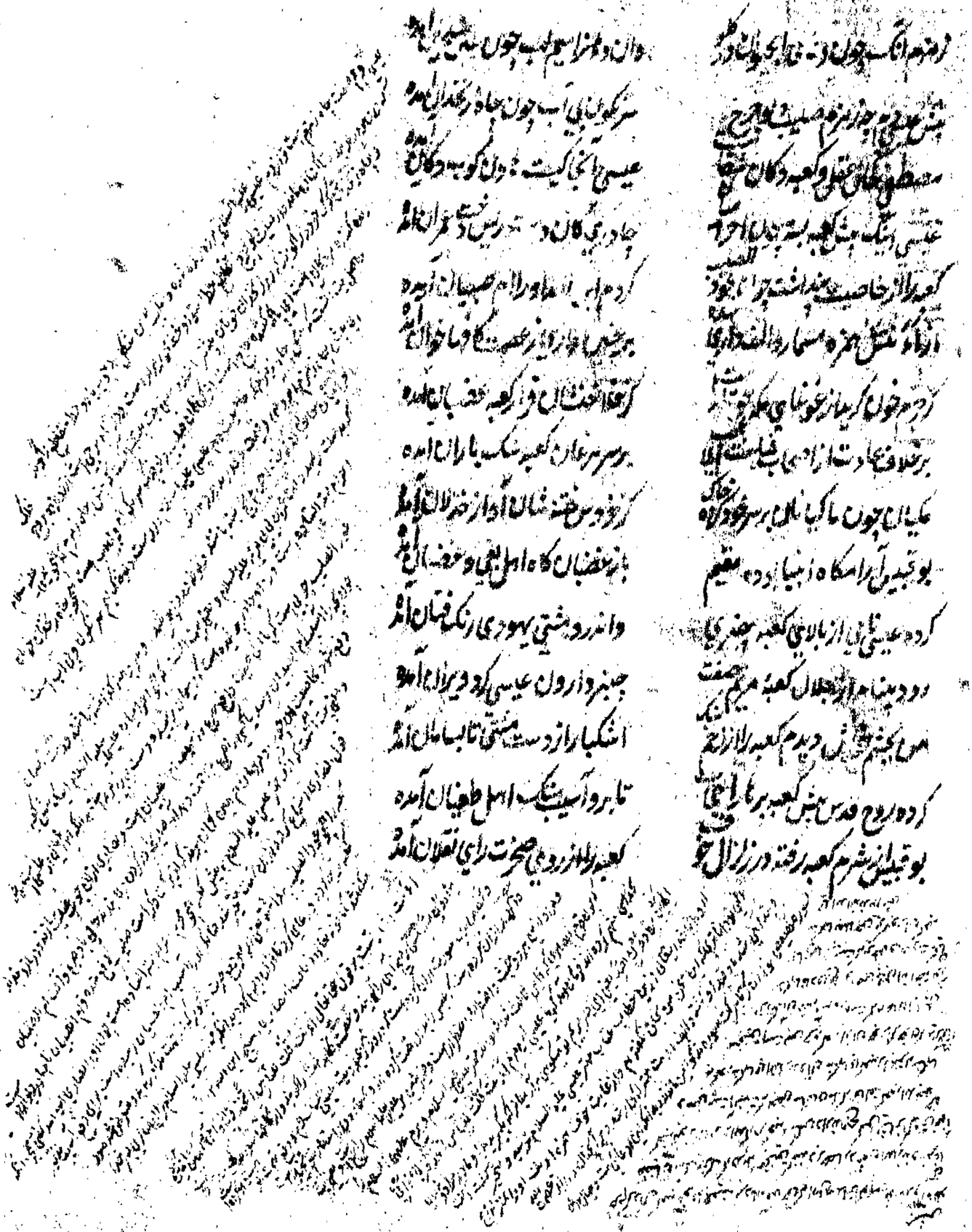

کعبه قبلست و جلی و همه عالم نقش را
کرد قطب آسمه سر خیل او حیران آمده

کعبه در نسبی بر عجم قطب جنوبی صدف
یا صدف در بحر خلقان آبرو کان آمده

کعبه هم قطبست و گردون آسمان او شمال
صورت و معنا همه بر قطب یکسان آمده

کعبه روی خانه تا بر روی و نیکو کار آمد
کاه بشکر روی خانه کردان آمده

کعبه شمع بزم جانان پروانه اهل دلست
هر یک پروانه را این مست جولان آمده

کعبه نخجیر و سیاحان عرب ما ران کعبه
کرد کعبه آمده ... داران آمده

کعبه ماه شهرست و گردان زرگشته آبی
نیز نخوران او و موانش نگهبان آمده

الوداع ای کعبه کاینک وقت عریان آمده
دل بخونی گشته و از دیده خونفشان آمده

الوداع ای کعبه کاینک راه دلکش خاطر
تا نگردد چشم ما شامل بکون از رو افشان آمده

الوداع ای کعبه کاینک رخصت بیمار
در سر بر کرده تا باز بود بایان آمده

الوداع ای کعبه کاینک هفته در غفلت
عیش خوابان بوده در کعبه بشب احزان آمده

الوداع ای کعبه کاینک کالبد با جان
رفته از پیش تو جان و تن بهجران آمده

الوداع ای کعبه کاینک دیده گریان کرای
شمه غماک مدینه حزن زمان آمده

مکه بیخواهی و کعبه بن مدینه پیش تست
مکه تمکین و دوری کعبه جان آمده

مصطفی کعبه است هر طرفش یک سیاه
هر کف از بحر کفه او ز مزم آمده

کرد چار ارکان او بین هفت طوق و حجاب
جمله از کاشف زیاران چار ارکان آمده

جذبه خاک مدینه جذبه عین النبی
هر دو واصل چار جوی و هشت بستان آمده

در مدینه مصطفی دین مشخص دان و بس
وانکه آن دین در مدینه اصل و بنیان آمده

گر بجوئی در نویسی هم بیاهم و هم بدان
در مدینه نقش دین بینی بهر مان آمده

پنج صد در مصطفی بین هم جلال و هم جمال
این چو خود آن چون شکر در عود سوزان آمده

پنج نوبت مصطفی بین دعوت کردیا
عود سوز از آفتاب عود کیوان آمده

مصطفی هم بسته و خلوت نشسته گلشن
بلبل و نخل است کیتی را زستان آمده

باش تا باغ قیامت را بهار آید کباز
نخل بلبل بینی اندر طرف دستان آمده

آسمان در دور رهنمتم بعد سال شش هزار
زاده خورشیدی که تختش تاج سوران آمده

کشته او در دین زراه لشکرگاه او
بار صاحب جیش آن لشکر سلیمان آمده

داغ بر برج زاده بهر جذبه کی مصطفا
هر نوآمد کز مشیمه چار ارکان آمده

وین عجوز خشک پستان بهر پیش آمش
مادر یحیی است کوبی تازه زیران آمده

بنده خاقانی ابجد در مصطفا آورد زود
کرده ایمان تازه واز کرده پشیمان آمده

چون بیابان سوخته رویش ز اشک سرخ روم
چون بتابستان نمک زار بیابان آمده

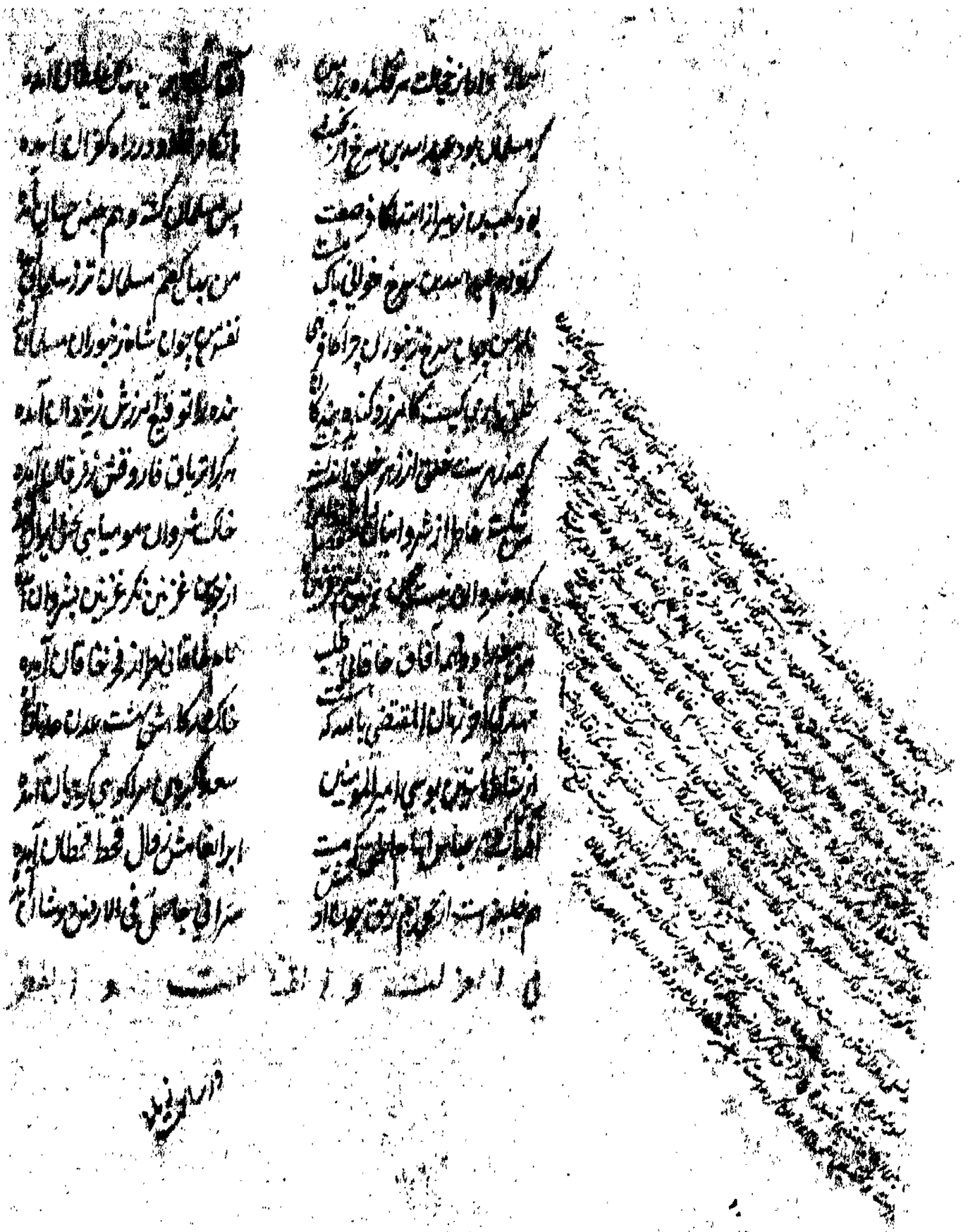

در ساحت جهان مانند راست نشان مخواه
ترکیب عافیت ز مزاج جهان مخواه

در داغ دل بسوز ز مرهم اثر مجوی
با خویشتن بساز ز همدم نشان مخواه

اندر رقار خانه چرخ و رباط دهر
جنس حریف و صنف مهربان مخواه

کز دردم خشک و زآبجا نفس بزن
وز در کوی محیط در افتی کران مخواه

از جوهر زمانه خواص وفا مجوی
وز تنگنای دهر خلاص زوان مخواه

از ساغر سپهر تهی کیسه می مخور
وز سفره جهان سیه کاسه نان مخواه

کز خرمن امید سراسر تلف شود
زکیل روزگار تلافی آن مخواه

دل کوهر بقاست ببند بجهان مجوی
کو کرد سرخ لعبه در خاکدان مخواه

در ساحت جهان ز جهان یاوری مجوی
دریا سبیل تست تو از ناودان مخواه

همت کفیل تست کفاف از کسان مجوی
در آب غرقه کرد و ز ماهی امان مخواه

عزلت ترا بکنگره کبریا برد
آن سقف کاه را به ازین نردبان مخواه

خاصانه چون خزینه خورسندی آن
عامانه از فرشته روزی ضمان مخواه

زان پس که حارصحف قناعت گشوده اند
خود را ز نوح بوالطمعی عشر خوان مخواه

چون فوت شد شعاع تبرک نوا مجو
چون باد شد برات توبه ستان مخواه

دل را قوابه دار مل اندر کلو مکن
تن را پیاله وار کمر بر میان مخواه

وگر نه بر پی تو شه حیات — خود را چو خضر پیش خضان مخواه

بال تو پر ز خوان پر خوانچه خوان — تو چون فرشته بوی شوا خوان مخواه

کو در ره دل قوی شو کو تا بدین درآی — زین کاشکر مجوی و ازان ناردان مخواه

از هر طرب بریدن خود دست آزرا — از جنسیان بهیچ کسی نیستان مخواه

داری گمان عقل نیابد روز رستخیز — زر اد خانه یافته دو کدان مخواه

چون شحنه نیاز نزد ستم یاد داشت — ترس از تکین مدار و پناه از طغان مخواه

وحدت گزین و اهرمنی از دو جان مخواه — تنها نشین صمدی از دو جان مخواه

چون دیده که یوسف از خوان چرخ — هم نا توان بزی و ز اخوان توان مخواه

در چار سوی کون و مکان خشت و خاک تو — خلوت سرای انس بجز لامکان مخواه

سر کشتگی ز زمان نکرد محنت مکان — آسایش از زمان و فراغ از مکان مخواه

این مرغ عرشی ار طلب دانه کند — آن دانه جز ز سنبله آسمان مخواه

خاقانیا ز زمانه زمام امل گرفت — کز خود عنان عمر بگیرد زمان مخواه

المتقارب والوسيط

آوازه رحیل شنیدم بصبحگاه — بانگ درا بگوش رسیدم بصبحگاه

با بختیان همت و با پختگان درد — راه هزار ساله بریدم بصبحگاه

مستم ز خمار اخر سنگین کابنات — در رهت باغ خلد جریم بصبحگاه
دیدم که کیخ خانه غیب است پیش ما — بشتاب از برای نقاب قدوم بصبحگاه
گر در تنگ ریزه ره تو نیابی بیشتم — تا آنچه کس ندیده بدیدم بصبحگاه
بسیار کرد هرده خاصان برایدم — آخر در اول پرده خریدم بصبحگاه
کشتم بباد کرد سراغ خطاب جانکه — بوئی چراغ کشته شنیدم بصبحگاه
هم شرب سرده کرده که دل جانی کر — با بانگ نوش نوش چشیدم بصبحگاه
خورشید خاک شد زپی جرعه یاد من — آن دم که جام خام کشیدم بصبحگاه
زان جام جم که باخط بغداد آشتی — پیش از هزار دجله مزیدم بصبحگاه
سوز آمد آفتاب رفو کردن آن لباس — کاندر سماع عشق دریدم بصبحگاه
امروز سر خرد می من داد باز جام — زان کاتش نیاز دمیدم بصبحگاه
خاقانیا مسیح نفس بوکه نقد عمر — دوش از دره رخت بار خریدم بصبحگاه

مارا دلیست ذره نیز رخوان صبحگاه — جانیست خاک جرعه ستان صبحگاه
جان شد رهنک بخکش زجام تیغ — دل گشت دیده خورخوان صبحگاه
غریبل بختیم بعمری و یافتیم — زر عیار دار میزان صبحگاه

بس نقد نمود دلبری کو یافتند — روخان خاک بر سر میدان صبحگاه

دولت دو بد و هفت دی اسمان در — چون بر زدم حلقه بسندان صبحگاه

زین یک نفس دزدیده بر روی حیات — بردیم روز نامه بدیوان صبحگاه

اول شب استکین و شاق امدیم لیک — الب ارسلان شدیم بپایان صبحگاه

بی ارزوی طاعت کلیسا فقر — کوبیم کوس بر در ایوان صبحگاه

غوغا کنیم یک نفسی چون زنم دردم — در ریخ فراسیاب بدیکان صبحگاه

نقب افکنیم نیم شب از دور ما برم — بی مژده بر سر همه پنهان صبحگاه

بی تیر تیغ وار بکوبیم ما کسیم — نقب افکن و خزینه بریم آن صبحگاه

صور روان خفته دلا نیم چون خروس — آنگه دان پرده دستان صبحگاه

چندین هزار جرعه کز این سبز طشت یافت — نوشید بی ریم بهمان صبحگاه

چون ابروت در نکشیم از چه در کشیم — بحری ز دست ساقی دوران صبحگاه

گفتی شما حکونه و چونست تر زبان — ما شاد و نرل ما ز شبستان صبحگاه

اتش زنیم هفت طبق خانه فلک — چون بنگریم نرل فراوان صبحگاه

خواهی که نرل نان دهد و جامه بعنوان — بستان کشاد نامه بعنوان صبحگاه

تو کی شناسی این چه معاملست چون هنوز — ایجد نخوانده بد بستان صبحگاه

از باقر خان

یکسو کنی ماهی از بحر اندازی کمند
در یکشان ره زده عطسه باران صبحگاه

ریزی بر بیدزار آبی بجای شبنمی
بفشان بر هم عصفر باران صبحگاه

برخاستی بگر و در کمین گرگ آهوئی
هر نیم شب کمان کش مردان صبحگاه

چون ماهی از بحر بیدزار یابی دلتنگ
دامن بر آید نسرین و ریحان صبحگاه

در هم فتاب کن از انجم سر شکنجه
بفشان غبار غصه ز باران صبحگاه

چون بر بطت ربابه بگیرد بهار بهر
چون ماهیی بی زبان با فغان صبحگاه

گم کن زبان کرمانی کهبان کنج تست
بر نغمه های بلبل با غ کلیه صبحگاه

آن نه زلف است آنچنان آویخته
سلسله است از آسمان آویخته

سلسله کز بهر عدل آویخته
بهر ظلم و جان او بگریخته

حلقه گوشت چو عیاران بحلق
در بر بطت بین نهان آویخته

در سر زلفت کمند کاران نگر
بی گناهان را روان آویخته

آهوی چشمت بدان زنجیر زلف
جان شیران جهان آویخته

تا سر بستت با میان در ساخته
گویی از موی روان آویخته

دل کم در بار بستت بسته است
موی از کوهی گران آویخته

از ماه تا ماهی

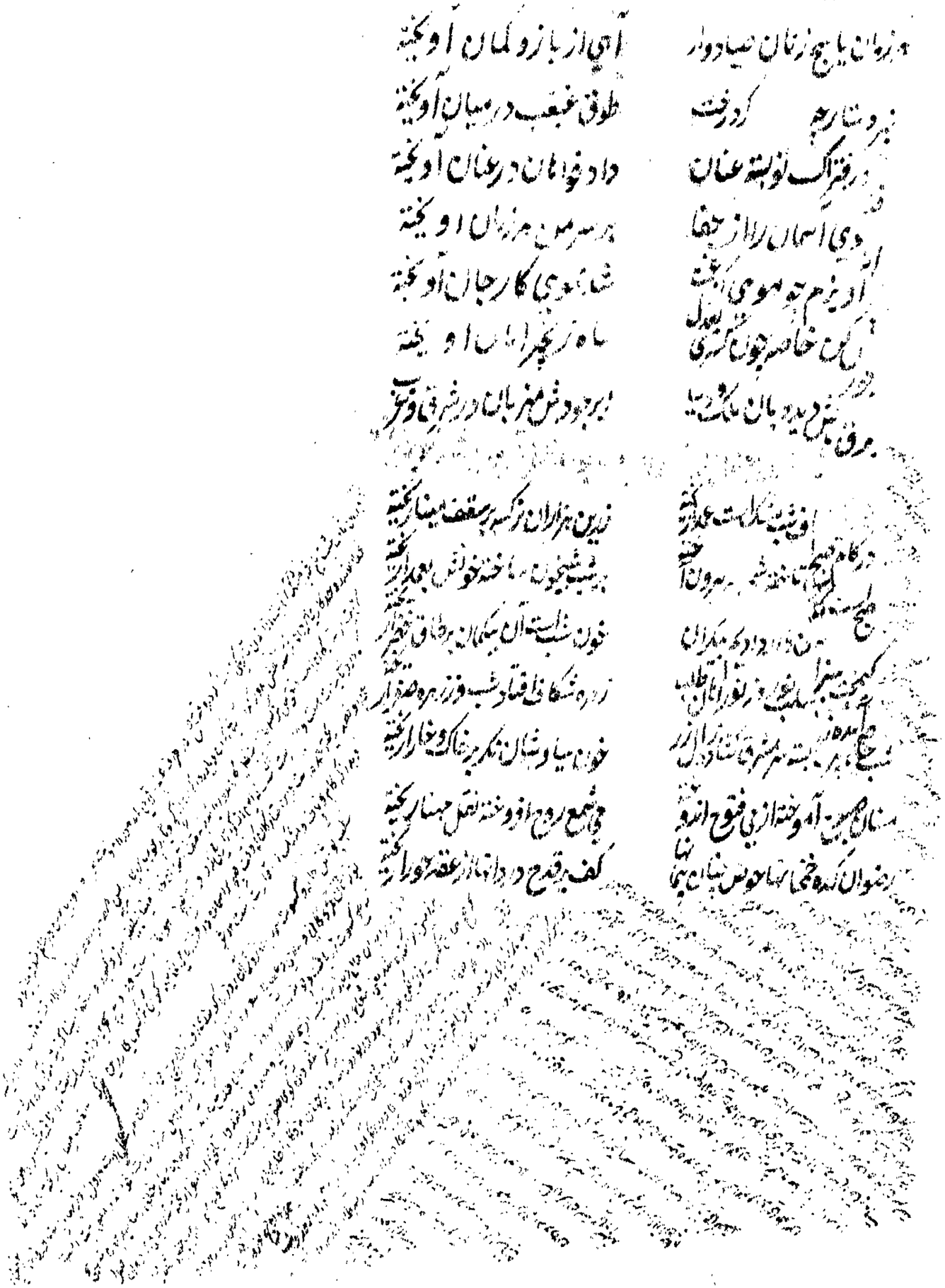

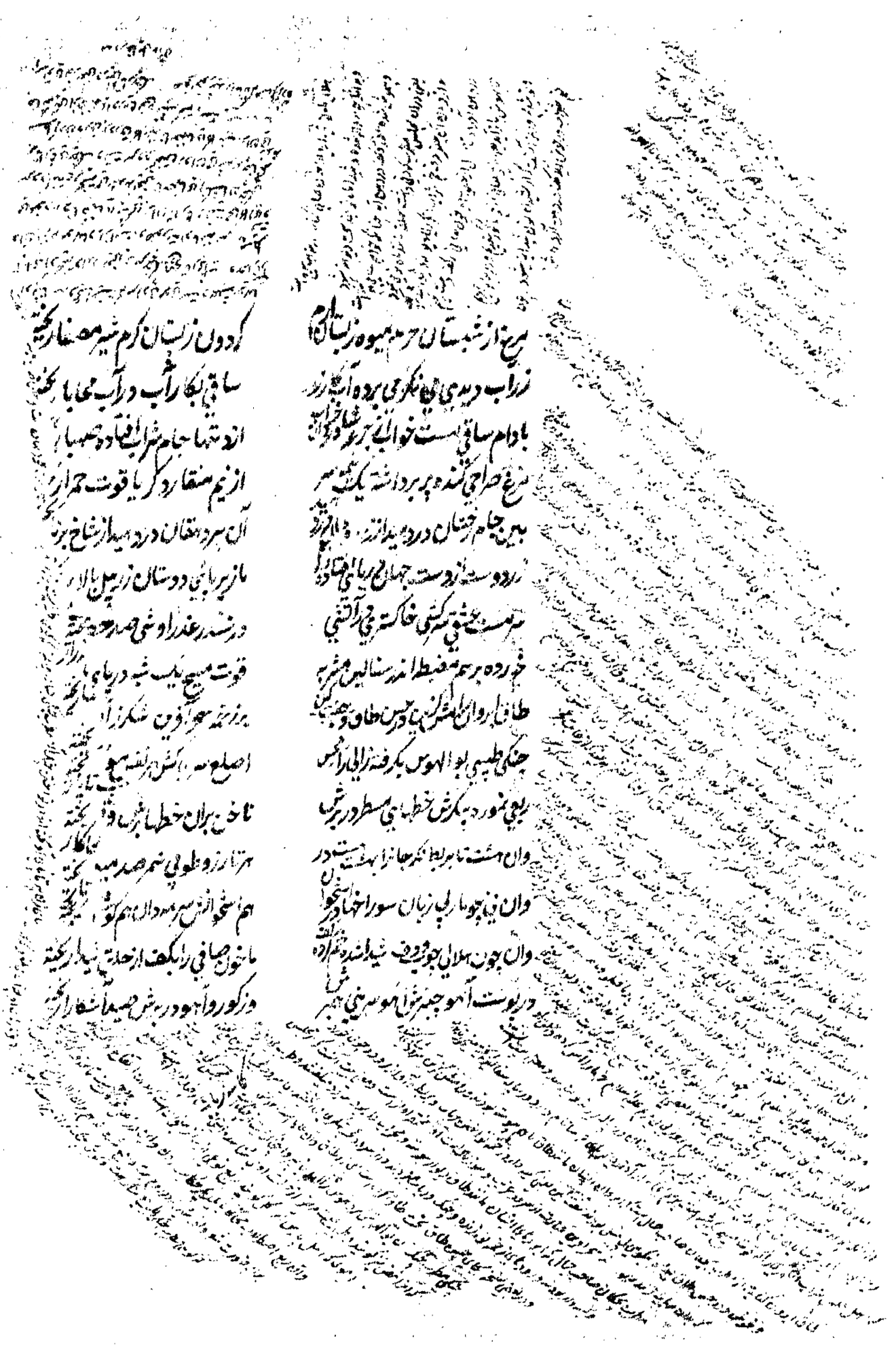

کاسه پر از شهد سر پوش قوام کاسه گر — در کاسه سر بانگران کاسه خوار نخیزد

نافه ی زردار ای دری دلال عطر بیز — خاقانی اینک جوهری ای دری بیضا نخیزد

دری دری راز علم در رشته جان ذکر جم — پس باز نگشاده رحم بر شاه والا نخیزد

زهره ی زال خوان آمده در زیر دود دلق کبود — چون زیر دستان آمده بر شه سر یا نخیزد

خاقانی اکبر کز شرف دستش سواد طیلسان در — بادا ره تو دار از بر کف سر قادر غبار نخیزد

الشطر الثانی

ای تهی باران غمت خون دل ما ریخته — نگذاشت طوفانیت خون دلی نا ریخته

ای صبا یک شفقت خرد جان صیدت از بکا — چشم تو در یک چشم زد صد خون به تنها ریخته

ای ریخته سیل ستم بر خاندان شرع و دین — بیش ما نا کرده کم ما تن زده تا ریخته

ماهی و جو از پورت و رز شاخی و دز بر — از غره ی جون فشرت مه خون جوزا ریخته

محراب قیصر کوی تو عید مسیحا روی تو — عود الصلیب موی تو طوبی لوای تو

در بختن سودای تو خام است بادا رای تو — مازو سر دریای تو خاقانی آسا ریخته

روز نوت و فرخ دین بر آسمان مجلس نشین — مازو چهره بر زمین تو سیم سیما ریخته

خاقان اکبر فلک بانگ آمد ش کالا نگر — در پای او دست نگر روح معلا ریخته

ای سحاب از طرف نیکین کمان کرده کف
باران چو تیری بر هدف میبست تو انا تر

ای آفتاب نیکوان از نیکین کمان طلعتی در
تابنده تر از تو کی بود ماهی بچرخ چارمین

توقیع تا قان از بهر تاج خاقانی رسید
خاقان اکبر کامگار بر تخت سنجر تکیه زد

خاقان اکبر کامگار بر تخت سنجر تکیه زد
دارای گیتی داوری خضر سکندر پیروی

دارای گیتی داوری خضر سکندر پیروی
عالم همه اقطاع او تن را بر خوان نعمت نور

عالم همه اقطاع او تن را بر خوان نعمت نور
تا خسرو شروان بود در جمله جاهی غیرتی

ای قبله انصار دین سودای هر سر دارد
ای کیوه هر تاج سران ذات تو تاج کیوه ان

ای کیوه هر تاج سران ذات تو تاج کیوه ان
ای چهر ظلم از تو نکول عدل را تش عدت کنون

ای چهر ظلم از تو نکول عدل را تش عدت کنون
[illegible] تا فیاض اکبر پرتی

تیغت در آب آذر شد تا برخ فرخ فرشتی منظر
ای تیغ نورا قوای تی از رخش صور دانا تو

ای تیغ نورا قوای تی از رخش صور دانا تو
از ان رخش چون زبارد چون جوز بر بر پوستم

تیر تو تمیز شده خود و ریز ال از هم شده

بارا چو تیری بر هدف میبست تو انا تر
[illegible] طغرا تر

کوی از جود سر برش کنجیت بهار تخته
[illegible]

[illegible] قدش فرقدان سعد موفا تر
دارا تر از اسکندری کو خون دارا تر

[illegible] بر جان او ایزد تعالی تر
چون ارسلان سلطان بود کو خون نوا تر

آب از دی کار اردین از روی دنیا تر
آبی تو از دیدار ان یا برده یا تر

[illegible] جبرئیل آبکون نور مجزا تر
صفرای لیک از رنگ ان قی کرده سودا تر

دود دش بالا برشده رنگش بهنا تر
بر کوه طور آسای تو نور تجلا تر

کهکوان چرخ افکنده هم سنبک هر ا تر
بل کوه قاف اجزم شده مسقار عنقا تر

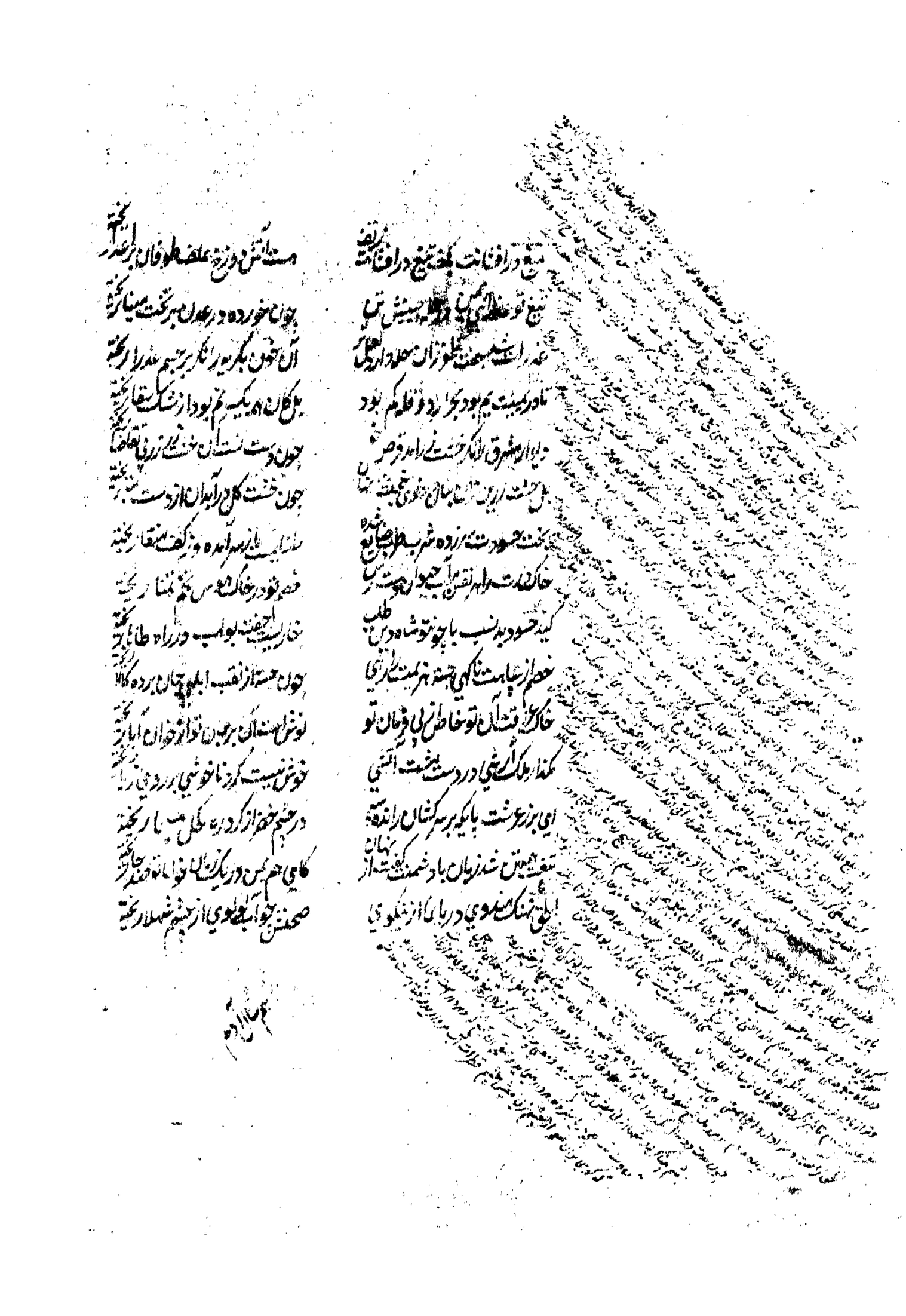

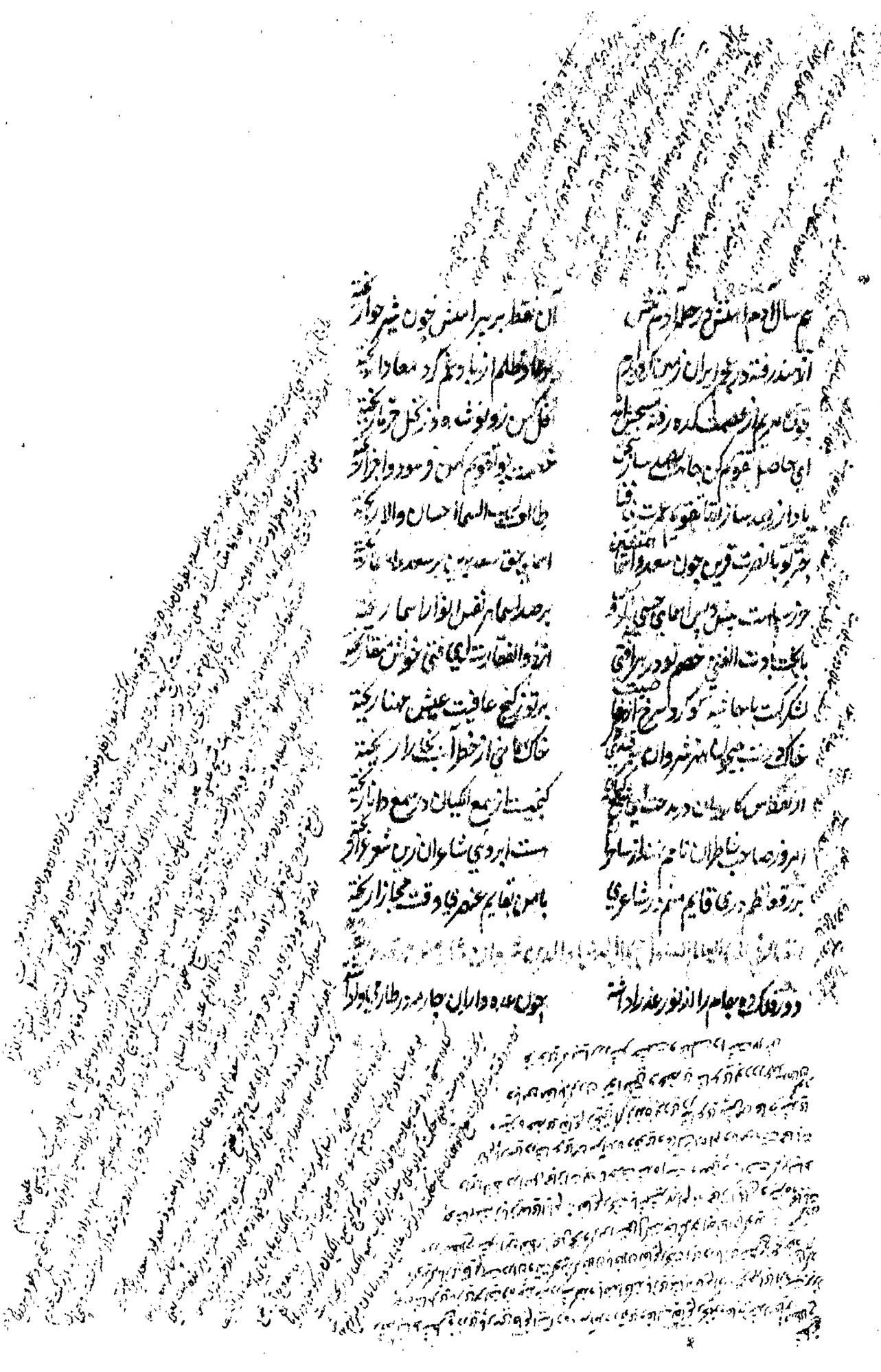

ز فتح ایران نامه راز پور زده ایام را
بگرفت تیغش آسمان بر کوهر شبل خنجرفشان
ان روضه دوزخ بار چیز زبانی نامدار
معمار دین اتا اردبین زنده از کردار او
جسته نظیر او جهان نادیده همتا زنشان
خط کفش خرز شفا تقویم دین را خلصفا
دهر بهداد بگیر و کوجاه شه کرد زور
بر زان ملک را امنش چون نوزده پرتو
ای تاج کردون کاه تو مهدی دل آگاه تو
بر بندگان پاسبی کمهر بنده پرور
افلاک کنیزک راد دست خورشید موم جنا
خورنغزه چشم خوز تو تنب طره تو عنبر
خدمی زدولت پنواهی دربت کرده پا
دهیوی رخشت رتبی بها متاع شاهی
یا سلیمان روزش و زنا مهوشی مقرش

فتح عراق و شام را دولتی مسعد آشتی
فرمان کوهری تیغ اشتران چشم مدار آشتی
بحر زنیک را بزید اهنگ در آشتی
کیخسان دیوار او از شهر یار آشتی
اینکه خانه ایمن از این خور زیاد آشتی
چون نور حق محمد مصطفی سان بگیر آشتی
مقبل است باری نکمل او داد چشم مزار آشتی
چون باد در شهر غمش چشم سیاه آشتی
از بندگان درگاه تو دیر چین خیار آشتی
زار اعتبان کر خصاب خوبیت زخم خار آشتی
دل مرده کیمیا از دست امید احیا آشتی
بنشا از خنجر تو داغ اطفیا داشته
چشم بد رو تو تیا بر باد تکبا داشته
طاعن رشش هر چیز از زلف چوبا داشته
طیرت کوی پیکرش طوبی ستا مانا داشته

از نعل او مدار کله بر چشم خورشید نیلی
کاه دو جوشن زان سبب کین سبز صحرا داشته

باد از سعادات ابد بخت الحمایت رایه‌ات
تا اوج حشمت را مدد در غایات اقصی

بر تارک عرش قدر دولت را کلاه زر تو
دانست چون جوهر چه کیمیا دارد

در سجده صف‌های ملک پیش تو ساجد نیک
چندانکه محراب فلک پیران و برنا داشته

مولات مدام آسمان تا بخت یار و دولت
صف‌ها مانت جهان شرفا و غزا دارد

خورشید گیتی تاج بر ایوان نوبر داشته
یک اسپ بر کوهی فلک میدان نوبر داشته

عیسی دم حرکاه او در دلو یوسف چاه او
در حوت یونس نگاه بر سان نوبر داشته

آن تعلت جان بخش می علت ذاتی عالی
سرسام دی را هر دمی درمان نوبر داشته

ابر از هوا بر لل چکان ما نه بزنگی دایگان
در کام روی چکان پستان نوبر داشته

برده بهار منظره مهره رون از شش در
منزل جهان را از زبر صد خون نوبر داشته

تا ان شاخ دولت بیکر شش کاسمان تک اندر
چون بار بد برغ از بر شش دستان نوبر داشته

شاه فلک رکاه تو داده جهانرا جاه تو
چون حصن دین شاه تو بنیان داد نوبر داشته

تا ان آنبار ای قوم تا ان جان مرده تو اندر
کاینک سر شروان شهان ایوان نوبر داشته

خود داخر تان اخر بخشید افسر تان نظر
افسر شهر تاز و کیهان نوبر داشته

تمت بالخیر الاول

خسرو جلال الدین سنجر دارای دین — بزمش بهر آیین سزد دوران نپرداخته

قدر ترکتازان ارم حد تمیز دبستان نعیم — در شش بهشتان کرم بستان نپرداخته

ایوانش را کعبه بنیاد احسانش زمزم زنده — از بهر نوشش صد خویش ارکان نپرداخته

در اصفهان ایوان و بزم آراست چون خلد برین — در هر شکارستان او صیدان نپرداخته

دانش صدر شورا مهدی بهر حلیم سیما — چون او ز صد نوشه هرمزی چوگان نپرداخته

گردون چو طاق از بهر خوان بسته نطاقی زر — در هر رواقی از رز رخش مهمان نپرداخته

هر جا که پایش غنچه برآرد سنبل دمیده — هر بندگی او در نزله ارکان نپرداخته

رشکال دولت کرده حمایل تیر عزل بدوی محل — این بس نیکان از حسن میکان نپرداخته

کلکش بدانها مهربان بر دوده آتش زبان — مسکین تنم اما بوقت آسمان فتح بپرداخته

جوزا از اعجاب شیر زرین کلاه دولت خیزد — تیغش برا عدا از قهر زندان نپرداخته

باد از نقاب حصن تنش در نگذرد ابر از فلکش — بر حصن خلد از خشمش غضبان نپرداخته

عکسش ولی عهد قدر پکانش سلطان ظفر — تیر شهر طرازی هنر فرمان نپرداخته

نزیار عدلش هر دمی اکسیر جان عالمی — خاقانی از بهر حشی دیوان نپرداخته

غضبان
صحیح ۱۲

ما فتنه بر توایم و تو فتنه بر این — عار الگاه در تو ترا اندر این

از روی تو در آینه جانها شود جمال — زین روی تازه گشت اندر سرا آینه

وز نور روی تو وصف لب آورد عیان — در یک مکان هم آتش و هم کوثر آینه

ای نامی ترین مسند آینه برست — رنج دلم مخواه منه دل برا آینه

از راه دل بسوزم هر جا که آهنی است — تا هیچ صیقلی نکند دیگر آینه

قبله مساز زآینه هر چند میرزا — صورت هر آینه ننماید در آینه

صورت نمای شد رخ خاقانی از هنر — رخسار او نگر صنما منگر آینه

در آینه دریغ بود صورتی تو را — چندین هزار صورت جان پرور آینه

از رای شاه گیر دلیری و فر و آب — وز روی تو بیند رخ زیبا فر آینه

سلطان اعظم آنک اشارات رای او — جانان و مهربانی کند یکسر آینه

شاهنشهی که مهد ترا بوس جمال او — هفت آسمان و شاط و هفت اختر آینه

زاقبال عدل او ره و جای مکرمات — گر منگرند یک سر بازر آینه

ای صاحبی که کل جهان منفق شده — کاجزای رای تست بهر کشور آینه

ای خسروی که خاطر تو آن صفا گرفت — کز وی نمونه ایست بهر کشور آینه

سازم فلک ز خرم تو دایم صلاح خیز — دارد شجاع روز و غاد در آینه

گر منظری تو نور بر آینه افکنه — روح القدس نماید ازان منظر آینه

مانند مردمک بدو جان ببسکال — چون در جهان نیک شود بهتر آینه

باشد چو طبع و مهر من اندر هوای تو — چون تاب گیرد از حرکات خور آینه

من آینه ضمیرم و تو مشتری چو هم — از تو جدا مباد و ز جا گر آینه

در خدمت تو نیک بتوان آشنا شدن — کز دور بیند از تو ترا بهتر آینه

کز دور با تو یافت قوام نشان خویش — طبعم شود ز لطف چو از چوهر آینه

طوطی مران سخن که بگوئی ز گفتگو — هر گه که شکل خویش نبیند در آینه

کز لطف تو فزود مرا بس شکفت بخت — کاهل بصر مزند بیم در آینه

در ناکسی فزود مرا هم روا بود — کاهی ز زشت را نبود در خور آینه

زر داشتم ز من بگریزد ز بیم دزد — مردم ضرورتی کند از خنجر آینه

نام مرا ز من نگریزد روا بود — که که کشند پاک بخاکستر آینه

از هم شاعران هنرمن مجوی از آنک — ناید نبی ز آینه به کوهر آینه

شاید که نا ورم دل مجروح بر درت — ز ید که تنگرم برخ اهوز آینه

کز نه رویف شعر مرا آمدی بکار — مانا که خود نساختی اسکندر آینه

کز بیم رشک بر نشود دیو بر فلک — وز بهر عیب لم طلبد اعور آینه

این را نقیضه ایست که گفتم بر این طراز — کز ذره ز نور تو افتد بر آینه

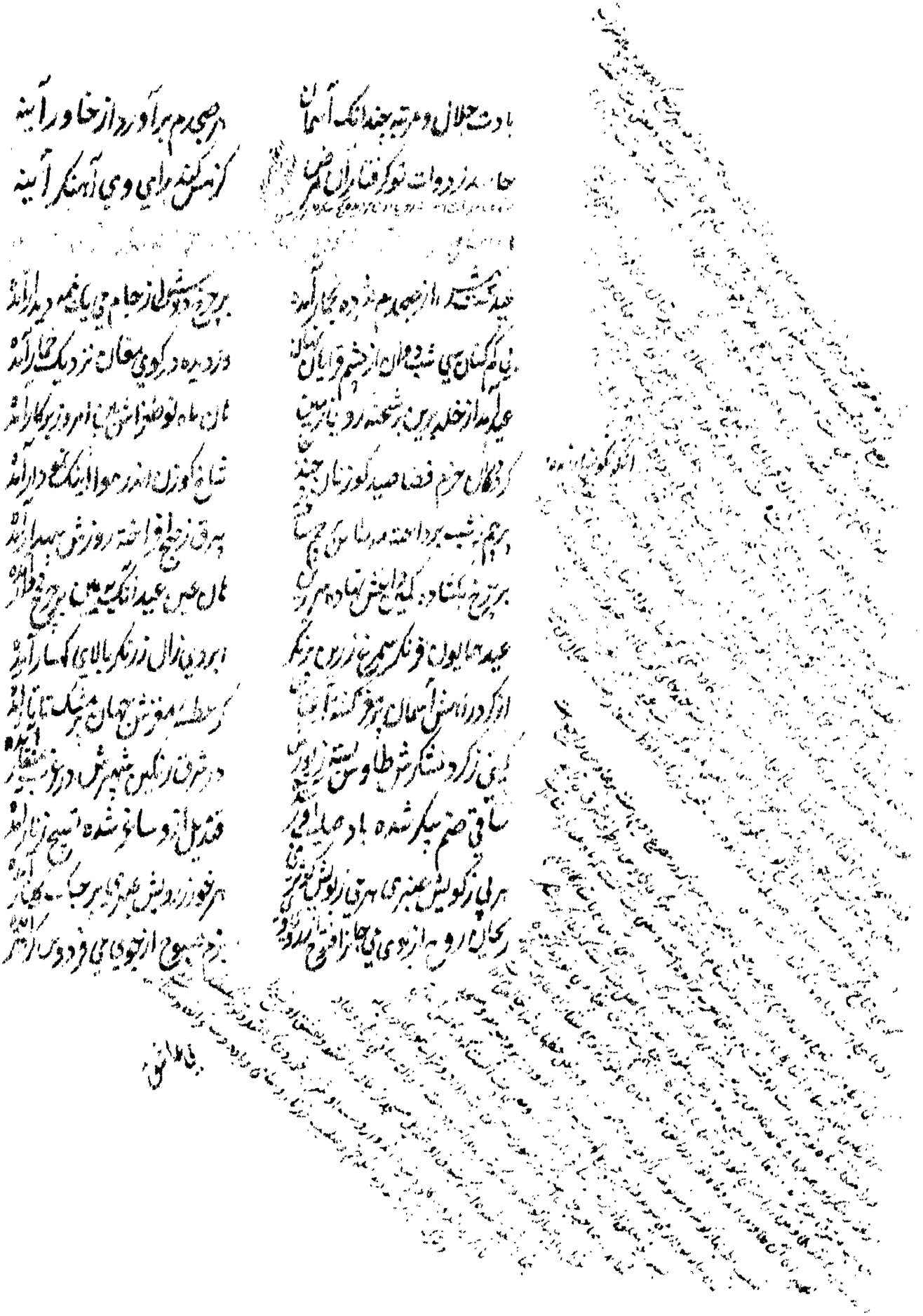

خورشید جان مانده تا مجنون سر طالی کند — زانکه معلوم است وصف از دهان انگیخته

مشتری را ماهی صید و کمانی بر زره — آفت تیر از کمانی ترکمان انگیخته

سخت بر زرهای اکم بر ترازوی فلک — نقش نام اختصان کامران انگیخته

در شهان نادک انداز و سمک نیزه باز — لشکر شروان شد صاحب قران انگیخته

ای تو تیری از نیزه خونها در جهان انگیخته — نیزه با لالنوان بدان مشکین سنان انگیخته

نقش زلفت بر رخ نقش رخت در چشم من — بوستان از ابر دارد ابر از بوستان انگیخته

بر نهان خوی و دمیدن از رخت شرم منست — لعلرا از زر دهد و خارا از بر خیزان انگیخته

آب شرمت کم داده بر باد دمن تا جان دهد — سنگ در بر میدرم از دل فغان انگیخته

از لبت چون کالشکر خواهم کدار خاطر جهان — زرهکان در سلسل هستانی ناروان انگیخته

دل کمان تی برد کز دست تو نتوان برد جان — داغ هجرت بین یقینی از کمان انگیخته

آه خاقانی شنو باز لعل در دافکن بگو — کین چه دود دست آخر از جان فغان انگیخته

کاروان عشق را بنیاد خان سند شکستم — دار هر شاه ازان بنیاد خان انگیخته

داور است جلال الدین خلیفه ذوالجلال — کوهر قدسی زکان کون فکان انگیخته

صبح عدل از مشرق این خاندان ما انگیخته — آفتاب کوهر اهسان

پیش تخت تو سرود مغنی کف هاروت زنان — این همه از سحر چشم سحر انگیز تو
عنصر خاکی و ما معنی یاسا می کنین تن — معجز است از هر سو کرده امکان انگیز تو
تا جهان پیر و جوان سیمات باد اندر جهان — رای پرنش نو آمد و بخت جوان انگیز تو
تا ور هفت بام و چار دیوار جهان — کارنامه هشت بنیاد جهان انگیز تو
تا طراز ملک را نامش ز نام فرخ دوس — برطراز ملک نقش جاودان انگیز تو

ای باد اگر سودا میان عشق تو در کار آمده — پیکان غمزت را بجان دلها خریدار آمده
آیینه بردار و ببین آن غمزه سحر آفرین — باز هر پیکان در کمین ترکان خونخوار آمده
تو بادی و من خاک تو تو آب و من خاشاک تو — با خوی آتشناک تو در بر من اوار آمده
گیرم که ندهی داد من روزی بیاری یاد من — بنشو شبی فریاد من یا زین شب تار آمده
ای خون من در گردنت زین دیر یاد آورده — وز درد تو آورده ام جانم بازار آمده
هم خواب خوش گر کوشم دهی خار جگر جوشم نهی — ای نوگل گوشم نهی خوانم همه خار آمده
خاقانی و در دو نهان خون دل از ناخن چنان — از ناخن غم هر زمان بر روی رخسار آمده
او بلبل آن دستان طبعش چون شاخ گلستان — در مجلس شاه اختران لعل و زربار آمده

کاوبین زو بجز نوشین هزبان انگیخته
از بلورین جام عکس می همان انگیخته
خوش ترش چون طفلی از خوابگران انگیخته
تا فغان بسته شد و فشان انگیخته
خود طلسم نو بنا بر عنوان انگیخته
غلغلی زین هفت رقعه باستان انگیخته
چشمها از لعبتان اخوان انگیخته
از سه سو بر دین و غش و زرقدان انگیخته
از یکی تاشش بر و ابجد نشان انگیخته
وانگه از زخمه سودای شان انگیخته
غنهای اسقف انجیل خوان انگیخته
طفل را از خواب دستدالیکان انگیخته
ابجد روحانیان بین از زبان انگیخته
هست غلغل از طبع و چشم از میان انگیخته
وز سر مینی مهار شیر بان انگیخته

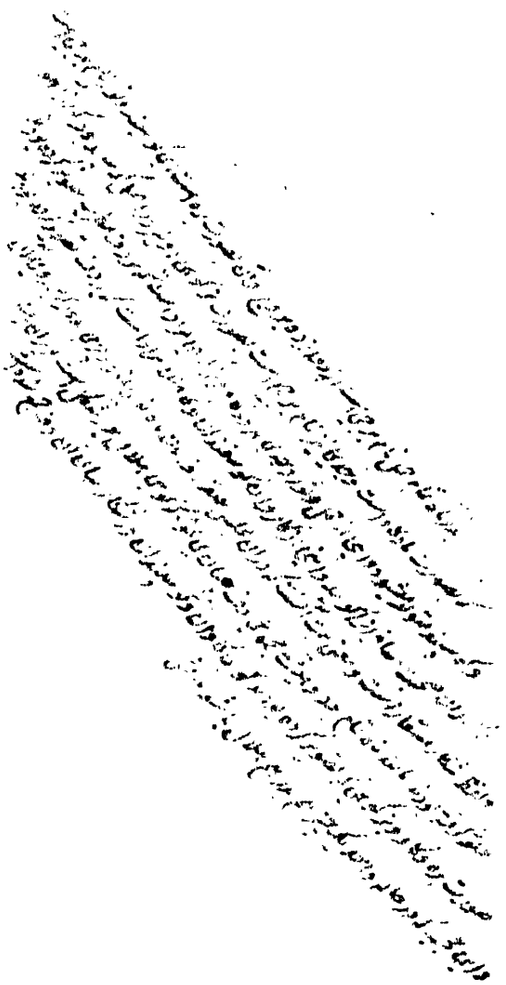

با وی دست زبان از کین بر کشورده نیش
نیش چون نیش زنبور آب روان انگیخته

وقت هلال بدر شکل و در شکارستان او
از حمل تا نور وجه بیش کاروان انگیخته

زهره نکشاد بر کین سیاوش نقش تیر
نیش نخست شاه کیخسرو مکان انگیخته

رادی حاقانی از آهنگ درد و اجتماع
نقش نلم بوالمظفر اختمان انگیخته

بخراسان شوم انشاء الله
آن ره آسان شوم انشاء الله

چون طرب در دماغ دل در ملکوت
ره بهمان شوم انشاء الله

خضر پنهان کند ز مویه بس
خضر دوران شوم انشاء الله

ایمن از کوه نشینان بگذر
بادآبان شوم انشاء الله

بهشتان با دبستان بشکوه
کوه شهلان شوم انشاء الله

قمر آن را کند کوه پناه
نوح طوفان شوم انشاء الله

ملک عزلت طلبم و افسر عقل
بوکه سلطان شوم انشاء الله

تا زند چتر سیه بخت سپید
ابر نیسان شوم انشاء الله

چه نشینم بوبا خانهٔ ری
بخراسان شوم انشاء الله

عندلیبم چه کنم خارستان
بگلستان شوم انشاء الله

همه خلق و چون عزم کنم — کاسبیدان شوم انشاءالله
تکنم دیو و لیها بسبو — تا سلیمان شوم انشاءالله
چون صفایا فتگان ز اشک طرب — ترکیان شوم انشاءالله
چون شگرفان رده از گرد سفر — خشک دامان شوم انشاءالله
نمکافشان شوم از دیده کنون — شکرافشان شوم انشاءالله
گر چو نرگس یرقان دارم باز — گل خندان شوم انشاءالله
خشک چون شاخ درمنه شده ام — تازه رکبان شوم انشاءالله
سنگ زرد هم شده معلول توست — لعل رخشان شوم انشاءالله
چشم یارم همه بیماری باز — همه درمان شوم انشاءالله
عرض آورد بگوشم سحر و گفت — که بیابان شوم انشاءالله
تند برگفت که سرسام گذاشت — من بس آن شوم انشاءالله
چون ز شعر بخواب آمده ام — به ز خوان شوم انشاءالله
بمزور بخواب آیم و هم — رنج خصمان شوم انشاءالله
ور مزور چو بمرغ آیم باز — مرغ پران شوم انشاءالله
نه نه تا حکم ز سلطان چه رسد — تا بفرمان شوم انشاءالله

گر دهد رخصه کنم نیت طوس — خوش و شادان شوم انشاء الله
بر سر روضه معصوم رضا — شب رضوان شوم انشاء الله
گردان روضه چو پروانه شمع — مست جولان شوم انشاء الله

چون شه بیکران کند تیغ برای معرکه — غازی هند را نهد پیل بجای معرکه
پی از اژدها دلان صف زدگان نوع نوع — غاشیه رنگ شود برخ ورای معرکه
تیغ بنام یفکند چونکه خبر شود کفن — راست کنند صور درد سند از سر پای معرکه
اسپ بجا رصو طپان کوی زمین کند — طاق فلک بپا کند هم به بهای معرکه
پشه سان تیغ تا زه ای آتش جنگ — شیر دلان ز نیزه تا بیشه فزای معرکه
قلزم تیغها زده موج بفیلق بیکران — زاده ز موج میغها صاعقه زای معرکه
بیغ کبود و عرق خوان ضعفی کار بین — زاغ سیاه پوش را لغته صلای معرکه
مغز سران کدای خشک بدان ز تنگ — زین دو تیغ چون نمک تخته ابای معرکه
نخجه ز زخم خاک را احد صم شده ظفر — خنجر شه چو هندوی جذر کشای معرکه
رایت پیره فش کیل عقاب جمله زن — برجم شه غراب کون لیک همای معرکه
رشته جان دشمنان جمله ز تیغ کین بنا — چون بهم آورد کند عقد برای معرکه

حلقهٔ تن عدوی او بر سر شه اجل
شه چو سمک نیزه در حلقهٔ ربا بین

جام منوره بین هم مه و هم آفتاب
زانش وی بهار کل زاده برای زندگی

بر درج خط فتح از افق منوره بین
مکتوب وافتا مدا نور فزای زندگی

حجرهٔ آهنین نگر حفرهٔ آبگینه بین
لعل درین و زر دران کیسه گشای زندگی

جان پری در آهنستان همچو نگین منوره
نقش پری بشیشه بین سحر نمای زندگی

دایره منوره بین ریخته نقطهای زر
کرده سطح آسمان خطبه سرای زندگی

شبه سپید باز بین بر سر کوه بر طله
باز سپید روز بین بسته قبای زندگی

قطرهٔ میغ تیره بین شیر سپید و خط
عام دردمند را کرده دوا نمای زندگی

سال نوست قرص خور خواجه نمای افکند
در بره بنوان نهد بره نوای زندگی

نابه زر ندیده بر سر مایی آمده
چشمهٔ خور بکوت بین وقت صفای زندگی

ابر چو پیل مست وان آمد و باد چون بیان
دی مه و مس طمع آن کشته بپای زندگی

روز یکم ز سال نو جشن سکند روم
خاک ز حجرهٔ سه ام کرده قضای زندگی

شاه سکند رهوی چشمهٔ خضر زای او
بی ظلمات جشمه بین زاده ز رای را بین

نسخه بپای

رخنه زد شکی بیستش تا خش شیر آسمان — تا خش رستاخیزش جز عطای ایزدی

باد جان جانها فزاید نور طلعتش — چون نظر بهشتیان مستانهای ایزدی

قوت روان خسروان شمه پسنا کردنش — چونکه غذا ملائکه با دعای ایزدی

باد چو باد مسیحی کرد هم براق او — از پی چشم زده جان سافهو شفای ایزدی

خامه مار سپارش باد رفیق گنج و دل — مهره و زهر در سرش درد و دوای ایزدی

کرده مصان از و خطوه صبح سرید را — او بفزودن ظفر شکر فزای ایزدی

چرخ ز خنجر دلش ساخته درع دوتش — آینهای درع او فر بهای ایزدی

دهر ز چرخ اطلسش کرده ردای کبریا — نقش عا از آن ردا هین بقای ایزدی

هر نقشی زتیغ غم از پی شادی دلش — باد بصد عزیزندگی راه نمای ایزدی

شاه جهان کشای را از شب و روز از جهان — باد هزار سای عز ایمنت دعای ایزدی

نثار ات من هر شب شکر ریزد سینه پنهانی — که هم آنی نا شنیده ست از زانو به پیشانی

چو هم زانو شوم با هم کریبانم زدامن — سرم را بر سرم زانو کند داس کریبانی

سرم زان حلقه زانو شد که از بس حلقه سازم — دران حلقه ترا زو وار یابم جان روحانی

دلم کعبه ست و تن حلقه چگونه حلقه گان را — زبس دانه کشم پیدا دهان زنهار مش خوانی

بهشت شرح لبس طبع مبدد کرد مندی
بآب عقل حیض نفس سنبوکر سلمانی

چو طاوست چه باید لبس اگر باز هوا گیری
چو زغ کوشت چه باید حیض اگر شیر شیانی

ترا گفتند ازین بازار یکمن خاک نیزی کن
که اینجا نیز با زر نرخ عرفان ربانی

مقام خاکبیزی نیست تا زر بر زمانه دست
تو زر در خاک جو از کار آخر دست سیمانی

اگر تو هم گرفتار آیی زین پرنده روزی باز روزه
کلوخ انداز را از دیده راوق زر روحانی

چه سود از لوح اگر ماند نقش اولین بر جا
که از روی کرا نبود نزا بجد حرف پایانی

در آبگینه نازی مرده خواهی کرد بر کشتی
وضو از آب دیده کن که بس آلوده دامانی

درین علت سرای خود شدی طبیب بس
چو شکر ساز رنج باشد کند درد تو درمانی

بخوان دهر چون دواب پی کاهشت
که برد و ملک بر دوش کار شکر دانی

زر لفیست چون آتش باز اینست ارزانی
عیار دهر کم ارزست دیدم زاتش امتحان

بکشتی ماند این ایام و باد شوق چون هر دو
باهی ماند این کشتی و قاید باد آبانی

فلک هم مرکبیست جولان گه خوان کشتی
خنان بر پا ردم دار در روی فلک میدانی

همه در فلک عجز رست تو وام فلک داری
ز بر کار فلک پیروں توانی رفت توانی

فلک آشفته بد بختیست در کار نکوکاران
چو بختی بار بد بختی کش از مستی و حیرانی

اگر با بخت نیک مادر فرو بندان خیمه ادرار
تو چون دوران بخود دی باز کار خر فحل دوانی

چو نیمی مشک سقایان کند دعوی سقایی
نثار افشان بجان و در کمالستان جانی

عمارت بوی شد طاق فلک را تا بانی گلشن داد
بهار از قوت اطلس لعل شد در بغ بندد فرمانی

شه را گر سیه پوشی برآمد نام آزادی
ولیکن سرد باری یافت بوم از بوم و ویرانی

فغان از دعوی جاهی مکن در جستجوی درویشا
بادوداد این بساز ارزان ز ارزانی

چو از اوند درویشان ز اسب کبر جانی
چو محتاج اند سلطانان باسباب جهانبانی

بدا سلطانیا کورا بود در بخ و آسانی
خوشا درویشیا کورا بود کنج تن آسانی

بس سبک سار روشن گشت بر خاقانی آخر
که سلطانیست درویشی و درویشیست سلطانی

سخن گفتن بی ختم است میدانی و میدانی
فلک را بین که میکوبد بخاقانی بخاقانی

دگر بر احمد مختار خواند این چنین نعتی
ز صدر او ندا آید که قد احسنت حسانی

عزائم جزد کردامان بر لشکر که سلطانی
که بود شرزافگن خاطرم لاف خراسانی

چو آذر از وفات ناصر الدین در عراق آمد
ز حال عراق آشفته گشتم از پشیمانی

بنال جان ابراهیم و گرید دیده کعبه
برابر ابراهیم ربانی و کعبه صدق رابانی

مرا او بود هم نوح و هم ابراهیم و دیگر کس
همه کنعان نا اهل اند و یا نمرود کنعانی

نبوت را احمد بود و هم احمد نداگر شیرین
که فاروقی فریقینی و ذوالنورین فرقانی

دل ارمش رفت چو رمیسی و جان بخشید چون عیسی
که مردان همو سوی دنی که کلکش کرد تعبانی

ز قطران شد دلکا خونبه قدرم حاصل این آمد
که از غم دیده کافور است فیضم جامه قطرانی

اگر کافور با قطران نه زادان فرزند
چرا کافور و قطران نام دارد در جهانی

دلم مرکز غم عشق است جانم زندان اشک
که همیشه عرق شرمندهٔ دامن و دامان است

سخن باتم است آنبوان که پیوندش مریم از اوست
در گفتن فرد بستم بمرگ عیسی ثانی

عدی الا که خونخواهی حوادث گشت عنقا را
علی دارا ز جهان یکسر که ماتم دار جانی

وحید دهر عالم بود و لقمانی جهان اما
چو مرگ آمد چه سود از دانش و لقمان و لقمانی

چلدم بار رسید از چرخ و تنگ محمل نخواهد او
که این تشبیه جز عیسی است و آن ترکیب کیوانی

بخوان معنی ابراهیمی پدید آمد
ز بیت آذر صنعت علی بخار شروانی

در این منزل اهل وفا نمی یابی
مجو اهل کامروز جایی نمی یابی

عجوز جهان در نکاح فلک شد
که جز غدر زادنش رایی نمی یابی

بلی در زنا شوی ننگ و اهن
بجز نار نبت الزنا می نمی یابی

اگر کیمیای وفا جست خواهی
جز از دست هر خاکپایی نمی یابی

دم خاکپایی تو مس را کند زر
پس از خاک کیمیایی نمی یابی

نفس عنبرین دارد و آتشین زن
کزین خوشتر آب و هوایی نمی یابی